

# نفرت یا عشق

niceroman.ir

نویسنده: مریم نامنی

به جمع حاضرین محضر نگاه میکنم به حلقه ی پُر از نگین تو دستم خیره میشم..قند تو دلم آب میشه.

میخوام خانمش باشم...باورم نمیشه.

همرازم،همدردم،همراهم،محرمم،کنارم نشسته.

سربلند میکنم نیکی..خواهرم با ذوق شیرینی به جمع شاهد عقد من تعارف میکنه..به بابا نگاه میکنم بادایی مشغوله حرفه،خدا میدونه تو چشماش چه چراغونیه..آخه ته تغاریش داره عروس میشه..دایی متوجه ام میشه و چشمکی میزنه و بی اختیار لبخند میزنم تکدانه برادر مادرم....مادر!!مادری که از وقتی پامو تو محضر گذاشتم بوش و حسش بوده اما خودش...پیش خدا..

ودر آخر به کنارم نگاه میکنم..مرد مقتدر و مغرورم،به چشام نگاه میکنه ... احساسم میگه تو چشماش ول وله اس..آروم لب میزنم:خوبی؟

لباش کش میاد مثلا لبخند زد؟؟جوابمو آروم با تکون سر اعلام کرد...لبخند میزنم دلم گرمشه..گرمه این مردونگی ها...به قران رو میز نگاه میکنم خدایا....خودت به صدای قلبم گوش کن نزار رو سیاه شم جلوی بابا و نیکی..بابام یه دنیا ارزو داره..من امانت مامان نازلی ام..

صدای یاالله رسای مردی منو به خودم میاره...عاقده!!همه خودشونو جم و جور میکنن، به پناهم نگاه میکنم اونم مثل من منتظره این لحظه بود... دروغه نیست اگه بگم واسه داشتنش شهرو بهم میزنم... با فشاری که به بازوم میاد به سمت راستم نگاه میکنم..

نیکی با حرص:عاقده با تونه...بارسومم گفت بگو بله

لبخند میزنم...انقدر غرق وجودش بودم؟؟

با صدایی که همیشه قباد ازش تعریف میکرد(صدات محشره دختر)

بلند گفتم:با اجازه پدرم وبزرگان جمع...بله

نیکی خم شد و بوسیدم...صدای دست همه مهر تایید محرمیتم شد...

عاقده دوباره لب باز کرد:جناب آقای قباد شیبانی بنده وکیلیم شمارا با مهریه ی معلوم به عقددائم خانم نیلی ارجمند دربیآورم؟؟؟

دل لرزید نگاهش کردم بگو جان دل، بگو بله را..

مردد چشم بست و فشرد و گفت : نه..

خشکم زد..

چه شد؟؟گفت نه؟؟؟دل لرزید...قلب شکست..سر سوت کشید..گفت نه؟

چرا جانانم چرا...باحیرت به نیکی که دسته کمی از من نداشت و پدری که سرخ بود از این بی آبرویی نگاه کردم...با ما چه کرد قباد؟؟؟

پدر اولین نفری بود که از شوک در اومد،لب باز کرد :قباد جان پسرم....

قباد وسط حرف بابا پرید:من پسرت نیستم..

بلند شد و ادامه داد:تو همونی بودی که باعث شدی رویای من بره ته دره..احمدی همکارتو یادت میاد دخترش...همونی که قرار بود بیاد ویلای شمالت..دخترش پشت فرمون ماشینی نشست که از قبل ترمزش خالی شده بود...داغ گذاشتی رو دل(برنگشت نگاهم کنه فقط بهم اشاره کرد...)(ادامه داد: داغ گذاشتم رو دلت....(خوب کردی بر نگشتی جان دل ...بر نگشتی ویرانه شدنمو ببینی..)) بابا پرید وسط حرفش:پسر، احمدی دشمن زیاد داشت.؛اشتباه میکنی به مولا علی قسم.

نداشتم خورد شدن و له شدنم بیشتر از این همه گیر شه و به ریش و آبروم بخندن...فقط مسخ شده زدم بیرون با لباس سفیدی که بیشتر به کفن شبیه بود تا لباس عقد.

فریاد های پی در پی خواهرم.

\_ نیلی... نیلی.

دو

باصدای راننده به خودم اومدم...

\_ خانم، رسیدیم...

به عمارت پدری زل زدم، فرقی نکرده بود، همون نمای سفید که یه زمانی برایم جذاب بود.. زمانی

که 20 ساله بودم درست 3 سال پیش....

پیاده شدمو کولمو رو دوشم جابه چا کردم.. راننده سریع دو چمدونمو که تنها داراییم تو این سه سال بود کنارم گذاشت.... و نشست تو ماشین و استارت زد و رفت... جلو رفتم و چمدونارو دنبال

خودم کشیدم.. زنگو فشردم: بفرمایید؟؟

\_ نیلی هستم.... ارجمند...

در با صدای تیکی باز شد... وارد باغ حونه شدم و چمدونارو رها کردم و دروبستم.. به گلکاری باغ

خیره شدم شک ندارم کاره نیکی... باصدای جیخ زنونه ای به ترانس خیره شدم... زیر لب زمزمه

کردم: هم بازی کودکیم سلام....

به طرفش قدم برداشتم، با پا های برهنه به طرفم دوید... و جیخ زد: کجا بودی؟؟

بهم که رسیدیم همو بغل کردیم... نیکی زد زیر گریه... اما من سنگ تر از این حرفا بودم... رفتم که

سنگ شم و سنگ بمونم...

\_ نیلی جانم... کجا بودی آجی... هووووم؟ ما که دق کردیم تو این 3 سال.....

\_ میگم... (لبخند زدم) میگم... بریم تو؟

زل زد بهم و زمزمه کرد: چقدر عوض شدی!

لبخند عمیق شد و گفتم: \_ توام...!

دستمو کشیو به طرف خونه و داد زد: بابا اگه ببینت خیلی خوشحال میشه ..

شوکه شدم پدر خونه بودو به استقبالم نیومد. نکنه نبخشتم...! اخه کی درک میکنه من احتیاج

داشتم نباشم... تنها باشم... از ایران و نامردیاش دور باشم...

وارد خونه شدم.. یکم چیدمانش عوض شده بود... وای از نصفه شبی که بی خبر با یه نامه بالای

تختم.... رفتم و رفتم....

سه

نیکی به طرف اتاق پدر رفت، اتاق بابا هنوز هم طبقه پایین خونه بود

زنی که در رو برام باز کرد که فکر کنم مُستخدم بود و به طرفم اومد: خانم چمدوناتونو بزارم بالا؟  
لبخند زدم اتاقم هنوز طبقه ی بالا بود درست کنار اتاق نیکی.

سری براش تکون دادم و اجازه دادم... متوجه نیکی شدم که با چشای پُر از در اتاق بیرون اومد و  
گفت: منتظرته

با نیکی وارد اتاق شدم... به جسم بی جون رو تخت خیره شدم، به معنای واقعی هنگ کردم  
ولیلچر گوشه اتاقو.

جلو رفتم لب باز کرد: بیا فرشته بابا بیا که تو نبودی بابا کمرش شکست... \*جلو رفتم و به  
چشمای طوسی بی روحش نگاه کردم... درست رنگ چشمای من

بغلش کردم اون اما با دست راست پشتمو نوازش کرد و دست چپش بی جون کنارش افتاده  
بود... تو دلم زمزمه کردم: (بابام.. اسطوره ام... کمرش شکسته، سخته کرده... قباد به خواستت

رسیدی، انتقام سختی از سلمان ارجمند گرفتی... بخاطر رویا، من بازیچه بودم؟ رویا کجای  
زندگیمن بود که من هیچ بویی از بودنش نبردم... شایدم میخواستم خودمو بزنم به

خریت.. عشقش کور و گرم کرده بود)

لب باز کردم \_ اومدم بابا، اومدم

بابا ازم فاصله گرفت و به چشم زل زد

بابا \_ کجا بودی دخترم؟؟

صدای هق هق نیکی سکوت اتاقو شکست..

لب باز کردم: رفتم بابا.. حلالم کن چون لازم بود نباشم، ببخش این بچگونه رفتارمو ولی باید دور  
میشدم، ببخش بابا...

نفس عمیق کشید: \_ تو آروم باش بابا غصه نخوریا، فراموشش کن..

پوزخندم وحشت به جون بابام انداخت لب باز کردم: برگشتم که باشم که انتقام احساس پاکمو  
که دو دستی تقدیمش کردم بگیرم، بابا خورد شدم ولی تو هر تیکه خودم پیدا کردم... من دیگه  
اون بچه ی احساسی نیستم.

بابا با صدای لرزون: ول کن بابا ترو به روح مامانت...

وسط حرفش پریدم: \_ قسم نده، برگشتم که باشم.. به همین انگیزه اومدم.. جلودارم نباش بابا  
پشتم باش

چهار

از بابا جدا شدم گفتم:  
\_ میرم لباس عوض کنم بابا،  
بابا: \_ نمیگی کجا بودی؟  
یه کلمه کوتاه:  
\_ نیویورک.  
با نیکی از اتاق اومدم بیرون و به طرف پله ها رفتیم، سالن بالا هم تغییری نکرده بود.  
نیکی در حالی که از کنارم رد میشد:  
\_ بیا یه دوش بگیر حالت جا...  
نذاشتم ادامه بده:  
\_ نیکی؟  
\_ جونم؟ (دستشو کشیدمو رو کاناپه نشوندم و خودمم نشسته ام)  
\_ برام میگی وقتی رفتم چی شد؟  
نیکی کلافه گفت:  
\_ چرا میخوای بدونی خواهرم؟  
\_ لازمه عزیزم بگو.  
\_ تو که بعد از محضر هیچی نگفتی تا شبش بابا اینا میگفتن یکم افسردگیه بعد خوب  
میشه، هیشکی فکر رفتنتم نکرده بود تا این که صبحش اومدم بیدارت کنم  
وسط حرفش پریدم:  
\_ از قباد بگو، بعد من دیدیش؟!  
با حرص گفت:  
\_ اینارو نگفتم که یاد اون از خدا بیخبر بیوفتی.  
\_ خواهش میکنم نیکی؟  
با اکراه ادامه داد:  
\_ دارم میگم دیگه، نبودى با گریه رفتم به بابا گفتم، اون روز شرکت نرفته بود، سریع حاضر شدیم و  
نامه ای که نوشتی رو برداشتم و با بابا به راه افتادیم به سمت خونه قباد، فقط نوشته بودی

(دنبالم نگرديد به وقتش بر ميگردم) وقتی رسيديم قباد از در عمارتش زد بيرون، مثل هميشه نبود گرفته بودو شلخته، آشفته خلاصه مثل هميشه خوش پوش و مقتدر نبود... با ديدن ما به وضوح لرزيد.. لب باز کرد: نیلی... بابا جلو رفتو کوبيد تو صورتش اما اون حتی سرشم بلند نکرد

پنج

بابا تو صورتش داد زد:

\_ لعنت بهت، دختره دور دوئمو دادم دستت پس فطرت، کو؟ دخترمو چیکار کردی؟

منجمد شده سر بلند کرد و به من گفت:

\_ نیلی کجاس؟!

من با التماس زار زدم:

\_ بگو قباد اگه میدونی بگو؟ صبح پاشدیم دیدیم نیست... خبری داری ازش!

زیر لب یا حسینی گفت و لب باز کرد:

\_ نمیدونم... بخدا نمیدونم.

بابا و من سر شکسته ازش جدا شدیم لحظه آخر بابا برگشت و گفت:

\_ دیده بودمت تو مهمونی های احمدی، زمزمه های نامزدیت با دخترش... تازه یادم اومد. تویی که

اطلاعات دقیقه فراستی رو یادته؟؟ کله گنده و پایه ثابت مهمونیای بابای نامزدت، احمدی از اون

بود که خورد، بدم خورد و داغ اولاد دید.. بد بهت فهموندن بد.

صدای بابا لرزيد قباد اما زل زده بود تو چشمای بابا و گفت:

\_ هيچ میدونستيد چشمای نیلی به شما رفته؟؟

منو بابا خشکمون زده بود قباد رد داده بود؟

لب باز کرد:

\_ ميگردم... (سر انداخت پایین) کل ايرانو ميگردم دنبالش، فهميدم اونى که طعمه بود من بودم

نه نیلی،،، عاشقش شدم.. دیوونه وار

منو بابا با بغض و يه دنيا حيرت نشستيم تو ماشين و در به در دنبالت بوديم دايی به فاميلای

شمال سپرده بود همه ديگه میدونستن.

به نیکی نگاه کردم به اشکاش:

\_ گریه نداره آجی بزرگه... پاشو برو ناهار منو رو به راه کن که مُردم از گرسنگی.

خندید و گفت:

\_ با کمال میل.

بلند شد که بره:

\_ نیکی؟

برگشت سمتم ادامه دادم:

\_ ساعت 4 ماشینتو میخوام..

\_ چرا؟ (مکثی کرد) نکنه؟؟؟

\_ آره میخوام برم ببینمش.

\_ نیلی!

\_ کمکم کن لطفا مانعم نباش.

بی حرف از پله های مارپیچ پایین رفت، پاشدم کوله امو دنبال خودم کشیدم تو اتاق، لباس عوض کردم و رو تخت ولو شدم... خم شدم و از کوله ام پاکت دوست داشتنیمو برداشتم؛ سیگار مشکی رنگمو خیلی ماهرانه بین انگشتم نگه داشتم و فندک زدم... و اولین پوک.. زهرخند من؟؟؟ عاشقم

شده؟؟ بعد از اون یک سال و نیم باهم بودنمون تازه فهمیده عاشقم شده.... احمق

در اتاق باز شد و نیکی دهن باز کرد که حرف تو دهنش ماسید: سی.. سیگار میکشی؟؟

لبخند دردناکی زدم: تفریحی.. نترس فقط سیگار میکشم.

سرشو انداخت پایین، سیگارو خاموش کردم

نیکی: \_ اومدم بگم هستم، همه جوهره

ممنونم از این خواهرانه ها ممنونم

شش

بعد از نهار که کنار خواهرم و پدر روی ویلچرم صرف شد راهی اتاق شدم.. حوله برداشتمو رفتم

حمام، نیم ساعتی تو وان شامپو بدن که عطر خوبی داشت نشسته بودمو به گذشته ای که باهاش

داشتم فکر میکردم.

صداش تو گوشمه:

(نیلی خانم... نیلی بانو... دختر.... با تواما پاشو بریم دور دور تو این طهران درندشت آلوده)

خندهاش

قهقهه هاش

سرفه هاش



پلک زدناش

دستاش

چشماش

وای خدا... نمیخوام بهش فکر کنم... با این اوضاع من عصر چطوری باهاش روبه رو شم.. اصلا  
برام مهم نیست اصلا بره به درک....

با حرص از این همه لودگی خودم از وان زدم بیرون و دوش گرفتمو حوله تن کردم...  
وارد اتاقم شدم به لباسای چیده شده روی تخت نگاه کردم... کار نیکی بود... هنوز زود بود، لباس  
راحتی پوشیدمو روی تخت نشستم به لباسا نگاه کردم، مانتو مشکی کوتاه و جین یخی زاپ  
دار، شالی طلایی و کفشی پاشنه 10 سانتی طلایی و کیف کوله مانند مشکی... رسماً قصد داشت  
لخت بیرون برم..

جلوی آینه رفتمو موهامو لخت شلاقی کردم که در اتاق باز شدنیکی: اومدی؟

\_ اوهوم.. نیکی اینا چیه؟

به لباسا اشاره کردم خندید و گفت:

\_ قباد بجزونه تیه!

چشمکی زد

خندم گرفته بود:

\_ مگه میرم عروسی؟

\_ آجی یادته که چقدر رو تیپت حساس بود.

باز به گذشته رفتم. مگر آن همه غیرت از یاد رفتنی بود؟

هفت

در خونه رو بستم و با ذوق به طرف ماشین معروف شاسی بلندش، که فقط مشکیشو دوست  
داشت، پرواز کردم.. درماشینو باز کردم و نشستم.

باصدای بلند: سلام ، سلام.

جا به جا شدمو نگاش کردم... زل زده بود بهم... معذب شده بودم، لب باز کردم: \_ قباد ؟

جواب نداد دوباره: \_ قباد؟

لب باز کرد: \_ صبر میکنم بری لباساتو عوض کنی و بیای!!

با تعجب: \_ چرا؟؟ خیلی زشته؟

(به پالتوی شکلاتی و شال کرمم اشاره کردم!!)

لبخند عمیقی زد و گفت:

\_ نه بانو، فقط زیادی بهت میاد.

با صدای نیکی باز گذشته مثل پوتک کوبید تو سرم که توهمه گذشته رو باز زدم.

\_ ابجی جونم عوض شدمو بزرگ شدم فقط این نیست که اسمشو نیاری و خودتو بزنی به اون

راه.. جای جای ایران تو و غباد خاطره دارید اسم هر چی میاد تو به فکرش می افتیش

\_ نیکی هوای تهران این بلا رو سرم آورده.. من اونجا این طوری نبودم.

نیکی لبخند زد و گفت:

\_ تهران و نیویورک آسمونش فرق داره!؟

زمزمه کردم:

\_ آسمونش نه، ولی هواش..

خندید.

\_ حاضر شو دیگه. (نیکی رفت بیرون)

کم کم لباسایی که نیکی آورده بودو پوشیدم و آرایشی ملایمی کردم ولی با همون آرایشم کلی

عوض شدم.

از پله ها پایین رفتمو بابا و نیکی رو دیدم،

بابا نگام کردو گفت:

\_ کجا بابا؟ بیا بشین یکم برام بگو کجا بودی؟! من نباید بدونم؟

نیکی با استرس نگام کرد:

\_ پیام منم؟؟؟

\_ نه زود میام... (رو به بابا) وقت زیاده باباجون، حرف هم زیاده، میام یه دل سیر حرف میزنیم

نفس عمیقی کشیدم:

\_ میرم پیشه قباد شیبانی..

بابا بی اختیار:

\_ چی میگی بابا! ولش کن من نمیخوام از دست بدم میفهمی!؟

\_ بابا کنارم باش... لطفا (نذاشتم ادامه بده) فعلا

از در زدم بیرون

هشت

دزدگیر 207 نیکی رو زدمو سوار شدم! پشت فرمون که نشستم، باز خاطراتِ آزار دهنده اومد سراغم.

(یعنی چی میترسم؟ باید یاد بگیری..)

\_ قباد جانم نمیتونم میترررررسم ای بابا.

\_ من عصری میرم ثبت نامت میکنم.

با حرص جیغ زدم:

\_ برو خودتم جای من پشت فرمون بشین.

لبخند زد و زل زد بهم:

\_ حرص که میخوری دوست دارم..

حرفشو خورد و رفت آشپزخونه.

اون روز اولین باری بود که رفتم خونه اش.. و آخرین بار.

استارت زدم و به راه افتادم... استرس داشتم من دارم چیکار میکنم؟؟ حالا دیگه دو دل شدن بی

فایده اس، باید محکم باشم این چیزی بود که دنبالش بودم... آدرس خونشو چشم بسته بلد

بودم... با همون یه باری که اومدم جوری به ذهنم سپرده شد که انگار .... پوزخندی به حرفای

خودم تو دلم زدم... صدای زنگ گوشیم منو به خودم آورد

نیکی بود

\_ بزار از خونه پیام بیرون بعد زنگ بزن

\_ رسیدی؟ (استرس تو صداش، استرس منم بدتر کرد)

\_ نه، ولی نزدیکم

\_ کاش می اومدم.

\_ نیکی خواهش میکنم.

\_ مراقب خودت باشیا... یه وقت نزنه لتو پارت کنه.

\_ به چه حقی؟؟؟

\_ اون آرایشو تیپت

\_ نیکی اون یه زمانی صاحب اختیارم بود... الان دیگه هیچ کارس... کاری نداری!

\_ نه... خبری شد زنگ بزن.

بی حرف مکالمه رو پایان دادم....و بغل خیابون پارک کردم....پیاده شدم...طبق محاسبات من الان باید بره شرکت...وارد لابی خونه اش شدم...زل زدم به در آسانسور، نشکن نیلی تموم میشه....آروم و محکم باش....در آسانسور باز شد و پاهام لرزید...خودش بود اینو دلم میگه

درحالی که سرش تو گوشیش بود از اسانسور خارج شد، از کتونی های سفید رنگ fiLa تا شلوار جین آبی رنگ جذبش و در آخر تیشرت سفید و موهایی که...خدای من شقیقه هاش سفید شده..جلو رفتم و نفس عمیقی کشیدم.سربلند کرد، از هول یه قدم رفت عقب و با نا باوری و حیرت نگام کرد..صورتمو و دستامو همه رو از زیر نگاهش گذروند و لب باز کرد:  
\_ نیلی!!

نه

محکم بشین دلم این دوره آخره،بغضمو قورت دادمو زل زدم تو چشماش من عاشق این چشما بودم.

با جسارت و غرور شروع کردم:

\_قباد شبانی..

تو به من یاد دادی که هیچ چیز از هیچ کس بعید نیست،به من یاد دادی اعتماد به هر کس و ناکس،درست نیست،به من یاد دادی ضربه زدنو من بزرگ شدنو یاد گرفتم،الان که اینجام متاسف نیستم،نه،تجربه کردم،به یه احساس بچگونه یاد دادم بالغ شه فهمیده شه...بشناسه و بسنجه،مرسی....تو به من یاد دادی عشق و علاقه از یاد رفتنیه فقط یه حسرتیه که موندنیه....نیومدم داد بزنم تلافی کنم و زجر بدم و مثل تو تیل رسوایی بکوبم....قباد اومدم که بزرگ شدنمو به خودم ثابت کنم...فقط از یه چیز دلم خنک شده. از این که اگر از اول نشناختمت...آخرش شناختمت.... فقط یه سوال...تمام اون غیرتی شدنات...عزیزمت....قربونت برمات...زندگیمیات...نکنه منو با رویا اشتباه میگرفتی?!!!!لعنت به چشمت که خوب بلد بودن نقش بازی کنن.

برگشتم که برم صداش.(گفته بودم صداش فوق العادس?)

\_ نیلوانا..

هنوزم تنها کسیه که اسممو کامل به زبون میاره...هنوزم.

برگشتم و فقط نگاش کردم....چشماش پُر بود یا من توهم زدم؟

لب باز کرد:

\_ حرفاتو زدی؟ داری میری؟ واینمیستی بشنوی؟

زمزمه کردم:

\_ وقت زیاد داشتی واسه حرف زدن.

بی حرف رفتم و شنیدم صدای تکه تکه شدن وجودشو.... این من بودم؟ باور نمیکنم.

ده

وارد باغ خونه شدمو ماشینو پارک کردم.... از ماشین پیاده شدم که دیدم نیکی سراسیمه به طرفم

میاد، هنگ کرده نگاش کردم تا بهم رسید دستامو گرفتو نگاه کرد صورتمو زیر ذربین گذاشت،

آخرش با یه نفس آرام:

\_ آخیش، سالمی

خندیدمو سری تکون دادم من عاشق این دلواپس بودنای خواهرمم

بی حرف به طرف اتاق رفتم و با همون آرایش روی تخت ولو شدم، هووووووف،، چرا با دیدنش گُر

گرفتم. خدایا نکنه دارم برا خودمم جو سازی میکنم.... نکنه هنوز پادشاه قلبه داغونمه.

گوشیمو برداشتم شمارشو زدم و رفتم تو تلگرامش (مدیونید فکر کنید فضولم)...)

اووووو عکس پروفایلشو یه متن بود

"تو همه ی اون چیزی هستی

که از این دنیا میخوام"

خوبه، بخواش به درک.... باحرصی که نمیدونم ناشی از چی بود گوشی روپرت کردم رو عسلی کنار

تخت، اصلا به من چه.

یک هفته بعد.

\_ نه، نه چند بار میگی؟! من نمیام.

نیکی با عصبانیت:

\_ اون روی منو بالا نیار، یه مهمونیه سادس.

یک ساعتو نیمه که دنبالم دور خونه میچرخه هی میگم نمیام میگه مهمونی بچه های

شرکته... بیا اشنان... بابا منو چه به مهمونی!!!!

نیکی:

\_ ویدا هم هست منشی شرکت بابا، رفیق دوران دبیرستان... بچه های دو سه تا شرکتی وابسته  
ام هستن... که آشنا میشی باهاشون  
وقتی گیر میدی دیگه داده آخ خدا به شوهر مادرمردش صبر بده  
\_ میام باشه... فقط دیگه جیغ نزن.  
خندید و رفت حاضر شه به خواسته اش رسیده بود،  
بابا شرکت داروسازی داشت.. رشته خودمم داروسازیه  
قبادم تو کار داروئه... لعنت! هرچی میشه یه قبادم باید تنگش باشه  
یه بلیز لیمویی و شلوار مشکی و کفش اسپرت مشکی انتخاب کردم و آرایش ملایمی  
کردم... موهام محکم دم اسبی بستم... دیگه کم کم باید یه ذره کوتاه بشن تا نزدیکی باسنم  
میرسن.  
نیکی صدای دادو بیدادش باز بلند شد باخنده از بابا خدافظی کردم به راه افتادیم... تو راه کلی  
از شرکت حرف زدیم و پیشرفتاش... یه جاهایی هم نیکی تته پته میکرد که ینی یه جای داستان  
میلنگه..  
به ویلای دوستش که میگفت حسابدار شرکت باباس رسیدیم. هردو پیاده شدیم.  
نیکی \_ یکم اخماتو وا کن دختر  
\_ نمیدونم چرا دلهره دارم  
نیکی \_ بیخیال  
وارد شدیم دختری برای خوش آمد جلو اومد همون سحر بود حسابدار شرکت، صدای سیستم کر  
کننده بود حسابی پشیمون شدم من اعصاب این کارارو ندارم... راهنماییمون کرد به یه اتاق تا  
لباس عوض کنیم  
داشتیم لباس عوض میکردیم که گفتم:  
\_ کدوم شرکتتا هستن!  
نیکی با مکث:  
\_ شرکت خودمون، شرکتی رادان، شرکتی همتا... با اسم شرکت همتا شاخکام فعال شد... قباد!  
با حیرت به نیکی نگاه کردم:  
\_ الان باید بهم بگی؟؟?  
نیکی با ترس:

\_بابا قباد اصلا تو مهمونیا شرکت نمیکنه خواهری نترس.

\_از چی بترسم؟ از اون!!! بابا نمیخوام ببینمش (مانتومو برداشتم و گفتم:

\_برو کنار من برم!

با وحشت:

\_نه، نیلی زشته سحر دیدت بد میشه.

با یکم فکر:

\_نمیاد؟ مطمئن؟

نفس راحتی کشید:

\_اره بابا.

خودمونو مرتب کردیم و زدیم بیرون.

هرکی مشغول کاری بود... سحر منو به چند نفر معرفی کرد و مشغول معارفه بودیم که یهو دستی

از پشت سر آروم رو چشمم قرار گرفت.

با لبخند یاد اون دختر شیطونه ی سال اخر دبیرستان افتادم و بی اختیار:

\_ویدا.

یازده

دستشو از رو چشمم برداشتو چرخوندم، خودش بود چقدر عوض شده بود، یادمه وقتی تو سن ۲۰

سالگی به زور ازدواج کردو به ۳ ماه نکشیده طلاق گرفت، اومد پیشم که براش یه کار پیدا کنم و

من منشیگری تو شرکت بابا رو پیشنهاد دادم، بهترین دوستم بعد از نیکی خواهرم، ..ویدا بود.

نگام کرد:

-نکبت چقدر ماه شدی!؟

با حیرت:

\_هنوز بی تربیتی ویدا؟

خندید و محکم بغلم کرد، منم بغلش کردم

از هم جدا شدیم گفتم:

\_شنیدم کم کم داری شرکت بابامو صاحب میشی!!

ویدا:

\_برو بابا سرتخته بشورنت نه یه زنگی نه یه خبری، کجا بودی؟

نیکی اومد جلو:

\_ سلام ول وله.

ویدا با ترس ساختی:

\_ صاب کارم که اینجاست..

(چون بابا کسالت داشت نیکی به جاش نظارت داشت...البته مدیر عامل یه فرد دیگه بود تو شرکت به اسم نیکی میگفت علیرام مجیدی. نیکی چون تو کار آزمایشگاه، تو آزمایشگاه شرکت کار میکنه)

خندیدم:

\_ تو دیگه صاحب شرکتی. خوب بگو ببینم چه خبر؟! آقایی ماقایی! هنوز عذب موندی؟

خندید نمیدونم چرا حس کردم با غم:

\_ نه بابا آقا کجا بود همون یه بار بسم بود.

دیگه کشش ندادم حس کردم ناراحت شد، سحر به طرفمون اومد:

\_ بیاین وسط دیگه.

اما من معذب بودم.. صدای باندا کر کننده بود حسابی همه تو هم میرقصیدن و قر میدادن. هیچ خوشم نیامد تو جمع از این ندید بدید بازیگفتم:

\_ نیام.

ویدا و نیکی ام رفتن وسط... زنی رد شد و آبمیوه ای تعارف کرد، گُر داشتم، یه آلبالو برداشتم.. داشتم مزه میکردم که مردی خوش پوش به طرف ام اومد سرفه ی مصلحتی کرد:

\_ سلام عرض شد لیدی!

(فک کرده لاس وگاسه؟؟?)

لبخندی جم و جور زد:

\_ سلام.

دستشو دراز کرد برای دست دادن:

\_ حامی هستم، حامی گودرزی! مدیرعامل شرکت رادان.

با لبخند:

\_ شرمنده ام که دستتونو رد میکنم، نیلی ارجمند هستم..

حامی(دستشو انداخت):



\_ بسیار خوش وقتم.

\_ مچکرم.

\_ شما خواهر افسانه ایه خانم ارجمند هستین درسته!؟

\_ افسانه ای؟ منظور تونو نمیفهمم!

خندید مردونه و با وقار:

\_ تعریف شمارو زیاد شنیدم.

\_ از نیکی؟؟

حامی:

\_ بله از بچه های قدیمی شرکت خودتون و خواهرتون.

\_ بچه ها لطف دارن ممنون

کارت ویزیتی از جیبش در آورد و به طرفم گرفت،

لب باز کرد:

\_ این کارت منه خوشحال میشم کاری بود بهم خبر بدید،

صدایی از پشت سرم که باعث شد رعشه به تنم بیوفته، انگار سطل آب یخ ریختن رو سرم.

\_ سلام خانم.

با حیرت برگشتم خودش بود، جذاب تر و خوش تیپ تر از همیشه، و شاید پخته تر، الان چند

سالش بود! 32...

از ما سه نفر حامی اولین شکننده سکوت بود:

\_ سلام قباد خان بابا ما دیگه از حضور شما کاملاً قطع امید کرده بودیم تو مهمونیامون.

قباد کارت ویزیتو از دست حامی گرفت و گفت:

\_ یه حسی بهم میگف، امشب اینجا باش!

پوزخندی زدم مثل همیشه عاشقانه هاش، اینطوری بود، الان به نظر خودش زیادی احساسی

حرف زده دروغ چرا همین تفاوتاش با همه منو دیوونه میکرد

دوازده

حامی نگاهی گذرا به ما انداخت.

نیکی از دور قیافه ی مثل میت شدش پیدا بود. صد در صد فهمیده چقدر از دستش کفری ام

نزدیک ما شد، متوجه حامی شدم.. خیره بود به نیکی... این چشما؟؟؟؟ این مرد عاشق نیکی بود.

نیکی ما هم که تو باغ نیس اصلا.

نیکی رو به قباد:

\_ اینجا چیکار میکنی؟

قباد:

\_ مهمونی مختص شرکت منم هست دیگه مگه نه؟!

نیکی با عجز و ناله:

\_ دست از سرش بردار.

رو به نیکی:

\_ بسه، بیا بریم..

همون لحظه گوشیم زنگ خورد لرزش کیف دستیم اینو میگفت، بی توجه به نگاه خیره ی قباد که انگار فقط منو میدید، به طرف اتاقی که لباس عوض کرده بودم رفتم.. اینجا صدای سیستم کمتر بود.. شماره خونه اس.. جواب دادم:

\_ بله؟

\_ سلام بابا.

\_ سلام بابا خوبین؟

\_ خوبم بابا، چرا نیکی تلفنشو جواب نداد نگران شدم

(انگار باباهم دلش خردار بود)

\_ چیزی نیست عزیزم نگران نباش ما گوشیا مون دستمون نیست، خوبیم

\_ خداروشکر بابا برید خوش بگذره.

\_ ممنون عزیزم، خدافظ.

صدای در باعث شد با رو به رو نگاه کنم. امشب چرا تموم نمیشه.

با حرص جلو رفتم:

\_ برو کنار.

قباد:

\_ کجا؟

\_ به تو ربطی نداره.

قباد با پوزخند:

– خوبه یه بار پستِ زدمو انقدر برام اولدورم بُلدورم میکنی!

با حیرت به این وقاحتش نگاه کردم:

– این تویی؟ باور نمیکنم.. قبلا انقدر واضح از نامردیات حرف نمیزدی، جار نمیزدی. این تویی که به

بی آبرویی یه دختر افتخار میکنی! اره قباد زمینم زدی ولی من باز بلند میشم... وقتی بلند بشم

رویا میسازم باز رویا میسازم قباد تو..

خواستم برم که دستاشو باز کرد و جلومو گرفت:

– کجا؟ من اشتباه کردم... باشه؟ با حرفات عذابم دادی اون روز رفتی نداشتی حرف بزنم... منم

حق دارم حرف بزنم یا نه؟

سیزده

زل زدم تو چشمات بلکه از رو بره.. دیدم دستاشو انداختو یه قدم اومد جلو، یه جوری شدم ولی

تکون نخوردم و وا ندادم زمزمه اش آتیش زد جونمو:

– ترو خدا قسمت میدم منو اونجوری نگاه نکن، التماس میکنم..

خشکم زده بود! قباد چی گفت؟؟ التماس میکنم؟ از اون مرد مقتدر و مغرور و این حرفا؟؟ نه

باورش سخته... بیشتر بهش زل زدمو گفتم:

– بکش کنار میخوام رد شم.

اخم کردو گفت:

– از این طرز حرف زدن بدم میاد.

– بیدارشو قباد من نیلی ام نه رویا

با حرص دستی تو موهای خوش حالت مشکیش کرد و گفت:

– احساسم بهت نیم دونگه احساسم به اون نیست... اون مُرده.

لب باز کردم:

– خوشبحالتش، حداقل زیر خاک مُرده نه بین مردم.. (منظورم به خودم بود که کشته شدم

توسطش)

به طرف در رفتم، صدایش:

– نیلوانا؟

با حرص:

– نیلوانا نه نه فقط نیلی فقط.

مهلت حرف زدن بهش ندادم و از اتاق زدم بیرون دارم آتیش میگیرم، از درون.

نیکی رو دیدم که به سرعت میاد طرفم:

– کی زنگ زد!؟

نفس حبس شدمو دادم بیرون:

– بابا بود.

دست نیکی رو گرفتمو از جلو در اتاق رفتم کنار،

نیکی :

– قباد کو؟ نمیبینمش

– تو اتاق بود

نیکی با وحشت:

– تو اتاقی که تو بودی؟ چی گفت؟ اذیتت کرد؟

پوزخند زدمو گفتم:

– تو به فکر خودت باش.

با گنگی نگام کرد لب باز کردم:

– هیچی بابا و لش کن.

به جمع پیوستیم، یکم که گذشت دیدم قباد با چشمای سرخ که از عصبانیت بود از اتاق اومد

بیرون، حقشه پسریه زیون نفهم.

سحر اومد طرفمون:

– بچه ها میخوان گیتار بزنن بیاین رو کاناپه بشینیم، (سیستم خاموش شدو یه گیتارم دست

ویدا بود) جمع 20,25 نفری میشد ، نیکی رو به سحر:

– نیلی گیتار بلدها، حرفه ای!

با اخمو چشم غره رو کردم به نیکی که حرفشو خورد...

سحر\_ اِه این که خیلی خوبه

من: نه نه بلد نیستم اونقدام

سحر\_ نگو، باید بزنی. دیگه حرف نباشه.

سحر رفت و همه کم کم جمع شدن دورهم و رو کاناپه و صندلیها جا گرفتن بعضی هم سرپا

بودن، قباد کنار حامی رو مبل دو نفره سلطنتی جا گرفت، رو کردم به نیکی: \_دوتا طلبت

نیکی با مظلومیت: ببخشید.

خندیدمو چیزی نگفتم....رفتم به طرف صندلی ها با نیکی کنار هم نشستیم که ویدام اومد

کنارمون نشست

پانزده

ویدا رو کرد بهم و با ناراحتی خاصی:

\_ قباد چی میگفت!؟

مشکوک نگاهش کردم:

\_ از کی حرفای اون برات مهم شده!؟

ویدا دستپاچه:

\_ من چیکارم بابا..(بحثو عوض کرد)سحر گیتارو ازم گرفت که بده بهت بزنی!یادمه تو جمع

نمیزدی.

من:

\_ دستگلِ نیکی من نمیزنم....این از دهنش در رفت

نیکی خم شد سمت ما:

\_ باز چی دستگل منه!؟

من:

\_ هیچی نگو تا سرمو نکوبیدم تو دیوار.

سحر به طرف ما می اومد گیتار به دست

زمزمه کردم:

\_ بترکی نیکی.

سحر به ما رسیدو گیتارو طرفم گرفت:

\_ بگیر ببینم چه میکنی خانم

لبخندی زدمو گیتارو رو پام تنظیم کردم سنگینی نگاهش داشت کمرمو میشکست...میدونم

خودشه!فقط نگاه اون که منو میسوزونه

همه ساکت بودن و زل زده بودن بهم. بی اراده تصمیم گرفتم بخونم....بزنمو بخونم.

شروع کردم.

غم گرفته دوباره صدامو

نم زده باز هوای چشامو  
نیستو تکیه دادم به دیوار دوباره  
بعد تو پامیزارم تو رویام  
با خیال تو هر شب همینجام  
اشک چشمم تمومی نداره .. نداره  
صدای خش خش برگو پاییزو بارون  
باز خیال تو با قلب داغون..  
نیستو خیره میشم به عکس دو تامون  
(زل زدم به چشمای نا باورش.... آره قباد حرفای دلمه)  
کاش میشد دستاتو قرض می کردم،  
باز کنارم تو رو فرض می کردم  
تا خود صبح قدم میزدیم تو خیابون  
لعنت ..... به حسی که نداشتی هیچکسی به جات بیاد  
یکی که تا همیشه پشتتو تو سختیات... همون که پا گذاشتی رو دلش که از غمت پُره... لعنت.  
(اهنگ باران لعنت)  
شانزده  
آخرین صداهم توسط من از گیتار خارج شد  
ویدایی که زودتر از همه به خودش اومدو شروع کرد برام دس زدن،  
کم کم همه شروع کردن یک صدا دوباره دوباره گفتن.  
سری از روی انصراف تکون دادمو گیتارو دادم به سحر و لبخندی غمگین زدم... نگام افتاد به قباد  
و حامی... قبادی که انقدر تو چشمات دلخوری و حرف بود، حامی که با عشق فراوون به نیکی  
نگاه میکرد، سرمو انداختم پایین،  
خدایا چرا؟ باید انقدر امتحانت سخت میبود که من مردود میشدم! قلبمو پیشکش کردم  
طعمه بودن درد داره، به بازی گرفته شدن درد داره، بی آبرویی درد داره.  
خدایا مطمئن باشم منو میبینی؟ منو میشنوی؟؟  
صدای میزبان که سحر بود:  
\_ بفرمایید برای صرف شام..

همگی با جفتاشون و بعضی تکی و بعضی یه اکیپ به طرف میز بزرگ که سلف سرویس بود  
میرفتن،

نیکی و ویدا هم با بلندشدنشون منو وادار به بلند شدن کردن  
بعد از شام دیگه بدونه کوچک ترین توجهی به قباد حاضر شدیمو از ویدا خدافظی کردیم، با  
نیکی به راه افتادیم

و تمام مدت سنگینی نگاهش منو همراهی کرد.

تو ماشین حرفی بین منو نیکی رد و بدل نشد، ساعت نزدیکای 1 شب بود..

برقای سالن خاموش بود فکر کنم بابا و ثریا(مستخدم) خواب بودن. آروم به نیکی شب بخیری  
گفتم و رفتم تو اتاقم.

لباسامو با بی حوصلگی عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم، گوشیمو برداشتمو چرخی تو مجازی  
زدم... که یهو خشکم زد، این سیم کارت گذشتمه، قباد دارش، اومدم دلیت اکانت کنم که یهو پی ام  
برام اومد.. مثل جن بو داده ظاهر شد، خودش بود  
یه استیکر خنده فرستاد.

وا... زده به سرش، خواستم بلاکش کنم که حس فضولی نداشت.

تایپ کردم:

\_ هنوزم نمیخوای یه کاری کنی که هیچ جوهره نبینمت! حرفام که یادت نرفته!؟

سریع تایپ کرد:

\_ حرفات... فراموش نشدنیه!

\_ پس متوجه شدی که تو حرفام گفتم میخوام رویا بسازم باز همون دختر شاد و شیطان باشم، تو

مزاحمی... میفهمی که؟؟

(تو دلم خالی شده بود، زیادی تند رفتم؟؟)

تایپ شد:

\_ هرکاری کنی حق داری!

چشام میسوخت، نه نیلی محکم باش، تو دیگه با گریه سمنی نداری، گریه نه..

\_ حق منو تو تعیین نمیکنی برو قباد نمیخوام بلاکت کنم...

\_ بلاک نمیکنی!!!!

نوشتم:

\_ خیلی به خودت مطمئنی؟؟

تایپ شد:

\_ نه، نیلی رو خوب میشناسم....

((((لرزیدم.. باز همون قدر متفاوت و زیر پوستی بود عاشقانه هاش.. من که گولشو نمیخورم.... مگه

نه نیلی!!

دیگه جوابشو ندادم که یه پی ام داد طولانی.

هفده

\_ تو درست میگی، من خیلی پستم؛ واسه انتقام از پدرت دخترشو سوزوندم، ولی حالیم نبود جای

دخترش تو دلم قرص شده، ببین نیلوانا.. تو حق داری، ازم انتقام بگیر این حق توهه، ولی میخوام

اگه انتقام گرفتی اگه دلت خنک شد بهم دوباره فرصت بدی که خودمو بهت ثابت کنم، تو

غرورمنو که همه ازش حرف میزدن بعد رفتنت خرد کردی... خردم کن خودمو باز میسازم. باز باهم

رویا میسازیم.. دروغ چرا بهت می بالم تو و رویا منو به زانو در آوردین، ولی رویا فقط عادت بود

...ولی تو، نه، شبیه اون نیستی. تو همونی که وقتی نگات میکنم انگار مال زمین نیستی تو عرشم..

تو همونی که وقتی نگات میکنم غروری برام نمیمنه، اینو بدون بگی نه، میرم.... که میرم..

(بار ها این متن رو خوندم، بار ها)

تایپ کردم. تند تند:

\_ نه، من برای جفت شدن، باکسی نیومدم، منو تو قباد دوخط موازی شدیم .. اینو درک کن.... یاد

پچ پچ های بی آبرویییم تو محضر هنوز تو گوشه... مثل سوت هیستیریک وار به امید دیدار

مهندس

بلاکش کردم.... نفس حبس شدمو دادم بیرون .... خداجوون عشق چقدر میتونه درعین پاکی

کثیف باشه.

انقدر به جون خدا نق زدم که بیهوش شدم نیکی صبح بیدارم کرد قرار شد بریم شرکت بابا تا یکم

مشغول شم و نقشه ی دوس داشتیمو پیاده کنم.

تو راه بودیم که نیکی گفت:

\_ نیلی؟

\_ هووم؟

دنده عوض کرد و گفت:



\_ میخوای انتقام بگیری؟؟؟

نفس عمیقی دم و بازدم کردم:

\_ به همین انگیزه برگشتم.

نیکی نگاه معنا داری کردو چیزی نگفت،

وارد شرکت شدیم، حسابی عوض شده بود، سحر و چندتا از بچه های مهمونی رو دیدم و خوش و بش کردیم، ویدا سرش گرم بود به میزش که رسیدم یه پخ کردم، وحشت زده مثل مرده ها نگام کرد خندم گرفته بود با حرص و خنده:

\_ مرض بگیری.

\_ بی ادب شدی باز؟

ویدا از پشت میز بیرون اومدو بغلم کرد:

\_ نگو اومدی مشغول شی!!

نیکی به ما پیوست:

\_ اومده مشغول شه...

ویدا آخ جونی گفت و خندید... بدلیل نبودن مدیر عامل دیشب تو مهمونی مشتاق بودم ببینمش، علیرام مجیدی... با نیکی رفتیم تو اتاقش که وقتی خودمو معرفی کردم و مدرکمو بلند شد و خوش اومد گفت،، یه مرد 35 ساله جذاب.. تو قسمت کارشناسی دارو مشغول شدم روز اول کاری بد نبود، تو قسمت کارشناسی با دوتا دختر و یه مرد همکار بودم. عصر برگشتیم بابا رو ویلچر بود، منو نیکی بوسیدیمش، با لبخند رو به من:

\_ چطور بود بابا روز اول کاری؟؟

\_ عالی بابا منو کارمو خوب بلدن نگران نباشید

نیکی:

\_ راست میگه بابا، کار کشته اس

خندیدم و گفتم:

\_ نیکی مسکن داری؟

نیکی رفت به طرف آشپزخونه،

رو به بابا گفتم:

\_ داستان رویا احمدی که تقصیر شما نبود!

بابا:

\_ هیچیش زیر سر من نبود، دخترم.

لبخند زدم:

\_ خیالم راحت شد.

نیکی با یه لیوان آب و قرص اومد طرفم:

\_ بهتره استراحت کنی..

قرصو خوردمو گفتم:

\_ نیکی شماره حامی گودرزی رو میخوام!

نیکی با چشای گرد:

\_ تو؟ حامی؟؟؟

خندیدم:

\_ مگه من چمه!

نیکی:

\_ میخوای چیکار؟

من:

\_ تو فکر کن ازش خوشم اومده،

پوزخند زهر آلودی زدم

بابا:

\_ از حامی بابا؟

(نیکی با تعجب به دهنم نگاه میکرد منتظر جوابم بود)

خندیدم گفتم:

\_ نه بابا، کارش دارم

نیکی گوشیشو در آورد:

\_ سیو کن.

تو گوشی سیو کردم و رفتم تو اتاق.

بهش زنگ زدم.

هجده

بوق دوم: بله بفرمایید؟ (چه اخمو)

\_ سلام آقای گودرزی؟

\_ خودم هستم... شما؟

\_ من نیلوانا هستم. نیلوانا ارجمند.

یهو صداش صمیمی شد:

\_ ای وای معذرت میخوام، خوبین؟ شرمنده ام به جا نیاوردم.

من:

\_ خواهش میکنم، خوبین شما؟

حامی:

\_ چه سعادتى شما به من زنگ زدید!

من:

\_ راستش میخواستم ببینمتون.

حامی معلوم بود، حسابی جاخورده:

\_ چیزی شده؟

گفتم:

\_ نه، نگران نباشید، یه کار شخصی دارم، لطفا!

\_ من هر ساعتی که بگین در خدمتم.

\_ یک ساعت دیگه، ساعت 8 کافه خیابون شریعتی..

حامی:

\_ چشم.

\_ مرسی که وقت میزارین

\_ چه حرفیه.. تا بعد.

ساعت نزدیک 7 بود یه دوش گرفتم یکم پیش بابا و نیکی نشستیم و یکم راجب کارو بارم تو

نیویورک گفتم از تنهاییام و از این که به یادشون بودم، خلاصه یه دل سیر حرف زدیم،

به ساعت دیواری نگاه کردم.. کم کم دیگه باید حاضر میشدم، بلند شدمو رو به بابا:

\_ من جایی قرار دارم با اجازتون

رفتم تو اتاقم،، ساده ترین و شیک ترین لباسمو پوشیدم، آرایش ملایمی کردم.. به راه افتادم،

از پله ها او دم پایین نیکی:

\_ کجا؟

بابا رفته بود تو اتاق

\_ بیرون.

نیکی \_ پیش حامی؟

خندیدم:

\_ هنوزم حس شیشمت قویه.

نیکی:

\_ حواست هست ابجی؟

\_ هست.... ماشینتو لطف میکنی!؟

نگام میکرد. سکوت کرده بود

گفتم:

\_ میدونم چیکار میکنم... میدی یا با آژانس برم؟

نیکی \_ سویچ رو کانتره

لپشو کشیدم \_ فعلا جیگرم.

نیکی \_ چندش، مشکوکم میزنیا!!!!!!

چیزی نگفتمو از در خارج شدم.

رأس 8 کافه بودم، به میز دونفره کنار پنجره انتخاب کردم، نشستم.

گارسون بطرفم اومد

\_ چی میل دارین؟؟

\_ منتظر کسی هستم.

سری تکون دادو رفت... بوی شکلات داغ از میز بغلی بینی مو نوازش کرد.... صدای سلام باعث

شد به رو به رو نگاه کنم، از جا بلند نشدم فقط اشاره کردم به صندلی و بفرماییدی گفتم.

حامی \_ چه آن تایم!

\_ شماهم.... البته با 4 دقیقه تاخیر.

لبخندزدو سری تکون دادو به گارسون اشاره کرد بیاد نزدیک

\_ چی میل دارین؟

حامی به من نگاه کرد یعنی اول من بگم:

\_ شکلات داغ.

حامی:

\_ منم نسکافه با کیک شکلاتی.

گارسون نوشت و گفت:

\_ هستم در خدمتتون

رفت.

حامی رو به من:

\_ خوب چه خبر خانم ارجمند، خوب بود امروز سرکار؟؟ \_ شما خبر دارین من امروز شرکت

بودم؟(به صندلی تکیه کردم)

\_ بله، علیرام، رفیقمه....اتفاقی گفت.

با شوخی گفتم:

\_ لابد اتفاقی کلی هم پشتم غیبت کردین.

خندید و گفت:

\_ کم، نه!

\_ مچکر صداقت.

سفارشاتو آوردن و حامی اول سر حرفو باز کرد:

\_ نگفتین با من چیکار داشتین؟؟؟

نفس عمیق کشیدم.....وقتش رسیده بود

لب باز کردم:

\_ من میخوام کل محصول شرکت داروسازی همتا(شرکت قباد) رو یک سال پیش خرید کنم.

نونزده

\_ خوب چه کاری از دست من ساختس؟ شماکه با قباد آشنا هستید؟

\_ مسئله همین جاست؛ نمی خوام بفهمن من خریدارم؛ هرگز شما از طرف من وکالت دارین که

باهاش وارد معامله شید؛ بدون این که بفهمه ما باهم درارتباطیم. پول کل داروهارم بعد از تحویل

گرفتن پرداخت میکنم!

حامی پوزخند زد :

\_ فکرمی کنید قباد دیوونه شده؟  
\_ کمی از شکلات داغو نوشیدم.  
\_ پس فکرکردین چرا او مدم سراغ شما!  
\_ چرا فکرکردین من قبول میکنم؟ (به صندلی تکیه کرد)  
\_ باور کنید کار جنایی ازتون نخواستم فقط می خوام جای من وارد معامله شید و با اعتمادی که قباد به شما داره حتما قبول میکنه پول کل داروهارو اخر پرداخت کنم!  
\_ سررفیق چندساله ام کلاه بزارم؟ (ابروی بالانداخت)  
(تو دلم زهر خندی زدم؛ رفیقت یه کلاه سرمن گذاشت به چه گشادی)  
\_ می تونید قبول نکنید؛ ولی ما خلافی نمی کنیم؛ فقد لازم نیست بفهمه باکی دقیقا معامله می کنه! کلاهی قرار نیس سرکسی بره!  
\_ حامی :  
\_ بدون هیچ پیش پرداختی؟  
\_ شما راضیش میکنی پیش پرداخت نخواست؛ دو ماه دیگه آخر ساله همه محصول امسالش باید به دستم برسه برجه ۱ اگر نمی تونید اجباری نیست! فراموشش کنید.  
\_ حامی :  
\_ چرا خودتون وارد معامله نمیشید؟!  
\_ لبخند زد موشکلات داغو باز مزه کردم و زمزمه کردم : بزارید به حساب همون آشناییتی که داریم!  
\_ خندیدن سکا فشو سرکشید :  
\_ می دونید محصول یک سال داروسازی قباد حدود 5 میلیارده ینی تمام سرمایه یک سالش!  
\_ در جریانم! من اردیبهشت کل پول و پرداخت میکنم!  
\_ حامی :  
\_ قبوله کمکتون میکنم! نمی دونم چرا ولی کمکتون میکنم!  
\_ خوب؛ فقط لطف کنید بگید خریدار خارج کشوره و بخاطر همین نتونسته خودش وارد معامله بشه!  
\_ حامی بالبخند :  
\_ چشم خانم!  
(لبخند زد)  
\_ بلند شدیم که بریم حامی گفت :

\_ افتخار بدین شام باهم باشیم!

\_ این حرفا چیه! ولی من یه قراردادارم؛ همیشه بزاریم یه وقت دیگه؟  
لبخند زد :

\_ هر طور مایلید؛ حتما! (متشخص بود و چشم پاک)

باهم از کافه خارج شدیم سوار شد و تک بوق زد و رفت!

به ویدازنگ زدم و ازش خواستم شام بریم بیرون!

قبول کرد؛ رفتم دنبالش. شب خیلی خوبی بود.. بای پیروزی یه قدم فاصله بود!... البته امیدوارم  
پیروزی!...

بیست

روزها میگذشتن من سخت به کارم چسبیده بودم، یه جورایی سرگرم کننده بود، 20 روزی به عید  
بود که حامی بهم زنگ زد، دیگه مثل قبل رسمی حرف نمیزدیم، یه جورایی خودمونی شده بودیم.  
\_ سلام!

حامی\_ سلام نیلی کجایی??

من\_ خونه... تو کجایی؟

حامی\_ من دم خونتون، همیشه بیای پایین؟

من\_ الان???

حامی خون سرد\_ آره!

من\_ 11 شبه ها

حامی\_ لطفاً!

\_ او مدم... (قطع کردم موهامو زدم پشت گوشمو هووووفی کشیدم) مانتو جلو بازو رو نیم آستینم  
انداختمو شال نازکی سر کردم

رفتم پایین نیکی حموم بود، باباهم قرص خورده بود و خواب بود.

از در باغ که زدم بیرون از ماشین پیاده شد و با لبخند اومد جلو.

حامی\_ سلام مجدد

با اخم مصنوعی\_ امیدوارم کارت ارزش داشته باشه، که این وقت شب میکشیم بیرون....

(دست به سینه ایستادم)

حامی\_ دیگه واجب تر از این که حامی قرارداد بست باهام!?

با خوشحالی پریدم بالا\_ تو که گفתי قراره با داروخونه دکتر رادش توافق کنه؟  
خندید\_ حامی کارشو بلده...

من\_ مرسی مرررسی

حامی\_ یک هفته دیگه داروها رو تحویل میده برای پولم عجله داره.....

من\_ همون برج 2 دیگه؟؟؟

حامی\_: زودتر دیگه، چون سرمایه اشو برای سال جدید که میخواد دارو بزنه لازم داره

من\_ باشه، اول فروردین...

حامی\_ خوبه خانم، من برم دیگه تبریک میگم....(حامی نگاهی گذرا به پنجره ها کرد و رو پنجره

اتاق نیکی ثابت موند، خندم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم)

گفتم\_ حامی راستی... (نگام کرد) به مدارک که شک نکرد!

بیست و یک

حامی:

\_ نه فقط گفت سایه فانی کیه؟ منم گفتم خریداره، به من وکالت داده...گفت چرا محصول خودتو

ورنداشته که الکی گفتم پیش فروشش کردم...

نفسی از سر آسودگی کشیدم\_ خوبه مرسی...

حامی\_ برو تو سرما میخوری!

\_ فعلا.

وارد خونه شدم که دیدم نیکی با موهای خیس از اشپزخونه زد بیرون..

نیکی\_ بیرون بودی این وقت شب؟!

\_ توباغ بودم.

نیکی\_ حامی اینجا چی میخواست....(دیدم به پنجره نگاه کردا نگو رخ یار دیده)

من\_ کار خاصی نبود

نیکی\_ چیکار میکنی معلوم هست؟؟؟

حرفی نزدم میدونست دارم یه کارایی میکنم.

ادامه داد\_ وقت داری؟؟

من\_ چیزی شده؟؟

نیکی\_ نه بیا بشین باهات حرف بزنم،



باهم رو مبل دونفره نشستیم، نیکی بی مقدمه گفت \_ برنامه ات برای ازدواج چیه؟؟؟؟؟  
با ابروهای بالا پریده گفتم \_ چطور مگه؟  
نیکی \_ هنوز به قباد فکر میکنی؟  
نمیدونم اون لحظه دروغ گفتم یا راست \_ نه!  
نیکی \_ مهندس مجیدی ازت خواستگاری کرده...  
تو چشمام نگاه کرد تا عکس العملمو ببینه... از جا پریدم \_ هالان؟؟؟؟  
نیکی \_ از وقتی دیدت انگار جا باز کردی.  
من با خنگی \_ کجا؟  
نیکی \_ تو خشتکش.. خوب تو دلش دیگه  
من \_ بی ادب مثل ویدا شدیا  
نیکی \_ جدی باش، گفت باهات درمیون بزارم میخواد بیاد جلو.  
با بُهت \_ میفهمی چی میگي طرف 35,36 سالشه،  
نیکی \_ خوب مرد پخته و فهمیده ایه بنظر من که موقعیت خوبیه  
پارچ آبو لیوانو از روی میز برداشتم و یه لیوان آب خوردم...  
گفتم \_ به بابا گفتی؟  
نیکی \_ نه گفتم از خودت بپرسم اول.  
من \_ جواب من منغیه،  
\_ وا سر اختلاف سن؟؟  
من \_ نه حوصله ازدواج ندارم اصلا  
نیکی \_ ولی نیلی.  
\_ خواهش میکنم اسرار نکن نیکی  
باهم به طرف اتاقمون رفتیم و شب بخیری بهم گفتیم...  
شبم خراب شد با خبر خوش حامی و خبر بد نیکی... دربالکن کوچیک اتاقمو باز کردم و رفتم رو  
بالکن... باد حسابی حالمو جا آورد،  
توجهات مجیدی داشت اعصابمو بهم میریخت، همه فهمیده بودن... فقط باید تا آخر اسفند  
تحمل کنم... هیچ راهی ندارم... هیچ راهی.  
بیست و دو

یک هفته گذشت، حامی بهم زنگ زد  
سلام نیلی، فردا داروها رو تحویل میگیرم، کجا بیارم؟  
\_ سلام بیار ویلای بابا تو جاجرود آدرسو میفرستم.  
حامی\_ 3 تا کامیون ها!!  
من\_ نگران نباش باغ به اندازه کافی جا داره.  
حامی\_ باشه... راستی تبریک میگم.  
من\_ بابتِ؟؟؟  
حامی\_ علیرام دیگه.  
من\_ این رفیق تو دیووونه شده! من قصد ازدواج ندارم اون واسه خودش خوشه  
حامی قهقهه ای زد و خداحافظی کردیم  
رفتم پیش مجیدی و برای فردا دو سه روز مرخصی گرفتم، لحظه آخر گفت:  
\_ سه روز دیگه که اومدید باهاتون کار دارم اگر میشه زودتر بیاید... برنگشتم با حرص لبمو گاز  
گرفتم:  
\_ بله حتما...  
شب باهزار سوال و جواب کلیدای باغو از بابا گرفتم، نمیخواستم نگرانش کنم، صبح ساعت 6 به  
راه افتادم به طرف باغ،  
حامی زنگ زد خبر از راه افتادنشون داد... همه چیز حاضر بود حتی داروهای مشابهه..... قلبی.  
داروها رسید چند تا کارگر همه رو کنار باغ خالی کردن، حامی رسیدی داد که امضا کردم و با  
کامیون ها برگشت.  
ساعت 9 بود، ویدا شرکت بود زنگ زدم بهش تا 30,40 تا کارگر بفرسته چون از قبل هماهنگ بودیم  
سریع انجام شد... البته هرچی پرسید برای چی میخوای از زیرش شونه خالی کردم و نگفتم.  
کارگرها ساعت 11,12 رسیدن، به همه اشون توضیح دادم که داروهای اصلی رو خالی کنن و  
داروهای مشابهه قلبی رو با همون اسم و همونطور جا بدن تو کارتونها... این کار دو روزی زمان  
بُرد، همش درگیر بودم، نیکی شک کرده بود مطمئن بودم اولین نفری که میفهمه داستان زیر سر  
منه نیکی..  
با برنداها و مهر و اسم شرکتش که رو کارتونهاها بود کارداشتم.  
بعد از دو روز یه سری از داروهای اصلی رو ته باغ آتیش زدم... البته نصفی همون جا باقی موند.

بعد از سه روز وقتی از شرکت زدم بیرون به حامی زنگ زدم که تمام داروها رو بین دارو خونه ها پخش کنه... (درسته قلبی بود ولی خطر جانی نداشت)  
حامی با تعجب \_ فکر میکردم برای خودت میخوای؟؟?  
من: نه این سری ردش میکنم، سری بعد برای دارو خونه آشنا میخوام..  
حامی \_ باشه انجامش میدم.  
من \_ ممنون.  
تماسو قطع کردم.  
بیست و سه  
کارا خوب پیش میرفت، تا خبر رسید.. صداش مثل بمب پیچید.  
قباد داروی قلبی داده تو بازار؟؟ وای کی فکرشو میکرد؟ با اون همه شهرت و تقدیر نامه چه جوری اعتبارش بی اعتبار شد... بی آبرویی مثل تبل صدا داد، این رسوایی تاوان بود تاوان.  
پلمپ کارخونه و شرکتش و دستگیریش تا روشن شدن داستان و با وثیقه آزاد شدنش.  
باید جشن بگیرم.  
خطمو عوض کردم و دیگه شرکت نمیروم. یعنی اصلا از خونه بیرون نمیروم.. حامی در به در دنبالمه و شماره جدیدمو میخواد، یا میخواد ببینتم اینو نیکی میگه. بهش گفتم اصلا شمارمو نده و بگو نمیخوام کسی رو ببینم.. من به هدفم رسیده بودم، راستی دلم خنک شد واقعا؟؟?  
نیکی که فهمیده این رسوایی زیر سر منه ولی سکوت کرده... حرفی نمیزنه.  
نزدیک عید بود،  
ساعت 10 شب بود رو صندلی حرکتی رو بالکن نشسته بودم، هوا هنوز هم یکم سرد بود، آروم بودم... آروم شدم. حالا دیگه یه ورشکست بی اعتباری قباد... همونی که میخواستم... ضربه ای به پاکت سیگارم زدم و با یه حرکت یه نخ گوشه لبم گذاشتم و فندک زدم دودشو تو ریه ام نگه داشتم.... یک ثانیه دو ثانیه سه ثانیه چهارثانیه وقتی دود رو از ریه ام خارج کردم بالاخره بغضم سر باز کرد... بغضی که سه ساله دارم پنهانش میکنم زدم زیر گریه... با عشقم چه کردم. حالا چی؟ آرومم؟؟ خدایا از این برزخ نجاتم بده من دیگه به خودم اعتمادی ندارم.  
در اتاقم به شدت باز شد، سیگارو انداختم و به طرف در بالکن رفتم، نیکی بود که سراسیمه گفت:  
\_ نیلی؟؟  
\_ اینجام!

به در بالکن نگاه کرد:

\_ قباد اومده.

چشام گرد شد چرا اومده اینجا؟

من:

\_ خوب چرا رنگت پریده؟

\_ میگم اومده دم خونه تو میگی چرا رنگم پریده لعنتی؟؟

مانتو پوشیدم و شالی نازک رو موهای بازم انداختم.....دیگه مثل قبل نبودم که موهامو

بپوشونم..یعنی یه مرد غیرتی ندارم که از شوقش این کارو کنم. فکر کنم زمان دوستیم با قباد

یک یا دو بار موهامو دیده بود که هر سری پرسید:

\_ تاحالا زدی؟

من میگفتم:

\_ چیو؟؟

\_ موهاتو، زیادی بلنده بانو...انگار اصلا کوتاه نکردی.

دروغ چرا دلم لرزید خاطراتشم وقت گیر آوردن.حتما حامی فروختم و همه چی رو گفته.ولی فکر

نکنم نامرد نیست تنها از عمارت زدم بیرون،اونطرف خیابون بود.

آروم از خیابون رد شدم،به شاسی بلند مشکی معروفش تکیه کرده بود،هنوزم میتونم قسم

بخورم،خوش پوش و خوش هیکل تریم مرد این روزای من..(از خودمو حرفام حرصم میگیره)

بهش که رسیدم دست به سینه ایستادم:

\_ یادمه گفتم دوروبرم نباشی.

زل زد به چشمام،از ماشین فاصله گرفت و نزدیکم شد:

\_ گریه کردی؟؟؟

(هنوزم کوچکتین،کوچکتین تغیر منو میفهمه،نیکی دید منو نفهمیداما قباد،چطوری توقعه

دادن فراموشش کنم؟؟؟)

\_ مهم نیست

\_ دلت به حال من سوخته؟

پوزخندی زدم:

\_ کی گفته واسه تو گریه کردم حالا چه دلسوزی چه هرچی؟؟؟

قباد:

\_ برا حفظ ظاهر میگی...

\_ کارتو بگو، باید برگردم. (قباد به آسمون نگاه کرد و گفت:

\_ اومدم بگم اگر آروم شدی خودمو بهت ثابت کنم..

\_ نمیدونم راجب چی حرف میزنی!!!

(دستام یخ زده بود، فقط خدا میدونه تو دلم چه آشوبیه) جعبه ای از جیب درآورد و سیگاری سیاه

رنگ بیرون کشید، فندک زد جعبه رو به جیبش برگردوند پوکی زد

زمزمه کرد با پوزخند:

\_ یادم رفت تعارف کنم!! (به سیگارش اشاره کرد)

\_ من سیگار نمیکشم (نمیخواستم بفهمه ضعف دارم)

گفت:

\_ حق داری... چون الان کشیدی.

رو بالکن کشیک منو میده؟

ادامه داد:

\_ قبلا میکشیدی من نمیدونسم؟؟

سرتکون دادم:

\_ خیلی از اون قبلا گذشته، من خیلی عوض شدم... یا بهتره بگم این اواخر عوضی شدم. همونی

که میخواستی!

پوک محکمی به سیگارش زد (سیگار کشیدن همه مردم انقدر جذابه؟؟؟)

\_ من خواستم عوضی شی!!

\_ با کاری که باهم کردی، اره، از مردا بیزارم.

سریع گفت:

\_ بخاطر همین به علیرام جواب رد دادی؟؟

(هنوزم میدونست کجا چی بگه!!!)

بدجنس شدم:

\_ رد نه، فعلا جواب ندادم.

نگام کرد از اون نگاهایی که دهنمو میبست.

زمزمه کرد:

\_ قرار شد آروم که شدی خودمو بهت ثابت کنم.(ترسیده بود...قبادِ مغرور این روزها)

\_ یه بار دیگه این جمله رو گفتم، گفتم نمیفهمم چی میگی!

قباد \_ این بی آبرویی و رسوایی فقط کار تو میتونه باشه، حسم میگفت تو پشته این ماجرای، همین حس شیرین بود که راضی شدم با حامی معامله کنم، نترس حامی مرد تر از این حرفاس، اون حرفی نزده...دلم میگفت این بی اعتباری کار یه دختر دست نیافتنی و تمام (خشکم زده بود...)

لب باز کرد با یه لبخند که جذابترش میکرد:

\_ میدونستی فعلا سرمایه ای ندارم برای کار؟اگه نتونم ثابت کنم پروانه کسبم باطله؟آبرو ندارم میدونی؟دیگه کسی باهام قرارداد نمیبنده؟؟منم دنبال ثابت کردن نیستم، میرم زندان تا آروم شی ولی اومدم باید بزاری خودمو بهت ثابت کنم بانو...الانم که با وثیقه بیرونم فقط و فقط اومدم بهت همینارو بگم

(بالاخره سد چشمم جلوی کسی که نباید، شکست...اشکام جاری شد، مگه همینارو نمیخواستم؟؟)

اومد سمتم دستمو گرفت من منگ نگاهش کردم، بردم سمت ماشین در جلو رو باز کرد و نشستم...اونم سوار شد، سرشو رو فرمون گذاشتو گفت:

\_ چرا گریه میکنی نیلوانا؟؟

وسط گریه گفتم:

\_نگو نیلوانا

سربلند کردو لبخند زد.

گوشیمو از جیبم دراوردم، تایپ کردم براش فرستادم. شمارشم مثل خاطراتش هر چی زور زدم تو این سه سال فراموش نکردم که نکردم.

صدای اس گوشیش، باز کرد و نگام کرد:

\_ تویی؟

(خط جدیدمو نداشت)

سرتکون دادم.گفت:

\_ آدرس کجاست؟؟

بینیمو بالا کشیدم:

\_ جایی که یه سری از داروهای اصلیت هست...یه سری کارتون خالی که ثابت میکنه داروهات

عوض شده، تو باغ پدرمه، منم میام اعتراف میکنم

پوزخندی زد و گوشه رو روی کیلومتر پرت کرد و به صدلی تکیه کرد

لب باز کرد:

\_ تو غلط میکنی اعتراف کنی.

من:

\_ تو تایین نمیکنی چیکار کنم ، من میخواستم طعم بی آبرویی رو بچشی، زندان رفتنت به دردم

نمیخوره.... (روبرگردوندم)

لب باز کرد:

\_ اگر این کارو کنی آبروت میره...دلت برای پدرت نمیسوزه؟

بی اختیار صدامو بالا بردم:

\_ مگه تو دلت برای پدرم سوخت؟؟ برای من سوخت؟ برای بی مادر بودنم سوخت؟ بچه یتیم بی

آبرو کردی قباد... (بلندتر داد زدم) از خدا نترسیدی؟

چشاشو محکم بست (با صدای بلند):

\_ از کجا میدونی تاوان ندادم زجر نکشیدم، از کجا میدونی عذاب نمیکشم؟ سه سال در به در

نبودنت کم عذاب نبود

از درون میسوختم.

ادامه داد:

\_ آدرسو میدم به قاضی تو میای اونجا و میگی نمیدونی این داروها از کجا اومده تو باغ

شما، فهمیدی؟ بانیکی میای.. من با حامی حرف میزنم.. من بی آبرو شدم، زندانم نمیرم.. تو فقط

آروم باش

دستگیره رو گرفتم که پیاده شم صدات:

\_ من با این کارت آروم شدم تونستی حقتو تا حدودی بگیری هرچند که کار من....

لب باز کردم وسط حرفش:

\_ اما من اون آرامش، اون آسایشه.. اون حس خوب بهم دست نداد، انگار پشیمونم..

خندید، دستمو گرفتی بوسید سریع احم کردم، گفتم:

\_راضی باش، خوشحالم حق تو گرفتی.

دستمو از دستش بیرون کشیدم و دویدم به طرف عمارت و وارد باغ شدم. حالا دیگه آزادم هق هق کنم، از من این همه نامردی بعید بود... نبود؟ خودخواهی کردم. همونطور که گفت احضاریه اومد. نیکی انقدر صبوری کرد تا خودم گفتم کار منه گریه کردم و گفتم ولی قباد گفته گردن نگیری... پلیس شکی نکرد چون قباد گفت دشمنی نداریم خلاصه ذهن باز پرس پرونده رو درگیر ما نکرد. قباد نامه گرفت پلمپو باز کرد وزندان نفرت ولی سرمایه اش چی؟ بر میگشت؟؟ کسی باهاش قرارداد میبست؟؟ ضربه سختی خورد ازم.

همچنان پرونده باز بود قباد رفت گفت شکایتی ندارم ولی اونا پیگیر بودن.... حامی اما یه روز اومد حسابی گله کرد سراغ اونم رفته بودن که قباد باهاش هماهنگ کرده بود. قباد این وسط سوخت ولی همه رو از آتیش نجات داد.... حامی ازم دلگیر بود هرطور بود بهش فهموندم که پشیمون شدم. نیکی رو وادار کردم که به مجیدی بگه با قباد قرار داد ببندیم و جواب منفی منم بهش بده.. نیکی با کلی غر غر قبول کرد.

5 روزی به عید مونده بود با نیکی تصمیم گرفتیم بریم خرید، دوسه تا پاساژ رفتیم. خرید کردیم.. آرام بودم. نمیدونم منشاء آرامشه کجاس ولی آرام بودم.

نیکی خواست برای خونه تکونی زنگ بزنه نیرو بیاد که نذاشتم و گفتم خودمون با ثریا انجامش میدیم... فقط یه باغبون حسابی لازم داریم برای جم و جور باغ.. سه روزی درگیر بودیم که نیکی هر ثانیه منو از فوش های رنگارنگی که از ویدا یاد گرفته بود منور میکرد... کار خونه که تموم شد باغبونی هم برای باغ اومد و کلا همه چی عمارت عطر سال نو گرفت به خودش. بانیکی یه سری لباس برای بابا گرفتیم که بنده خدا کلی خوشحال شد.

قرار بود خانواده دایی امیر از شمال بیان، امسال سال نو کنار ما باشن. حتی سفره هفت سین که نیکی باذوق کل بازار تجربشو راه رفت برای سمنو و سیر و.. دوساعتی به سال تحویل بود، سریع رفتم یه دوش گرفتم اومدم سریع موهامو خشک کردم فر کردم. آرایش ملایمی کردم و یه شومیز گرمی با یه شلوار مشکی پوشیدم... نیکی ام مثل من حاضر و آماده بود با روهم با کمک نیکی حاضر کردیم.. میز هفت سین امسال به خواست من روی ترانس چیده شد رو به باغ.... زنگ در نشون از رسیدن دایی اینا میداد... پاشونو رو پله اول گذاشتن بمب سال تحویل به صدا در اومد با خنده روبوسی کردیم و بهم تبریک گفتیم دایی امیروزندایی و دخترشون



کلی با ستاره دختر داییم دردو دل کردم ..دایی که تو نگاش دلخوری داد میزد زندایی ام با نگاه های مادرانش..با کلی چاپلوسی تونستم لبخند به لب دایی بیارم و بغلم کنه و ببوستم همه مشغول بودن که زیر لب گفتم:

\_عیدت مبارک...\_

حرفم هنوز تو دهنم بود که صدای اس گوشیم اومد...اسو که باز کردم..خودش بود حلال زاده \_عیدت مبارک نیلی.

اول خواستم جواب ندم ولی دیدم بی ادبی

\_عید شمام.

سریع تایپ کرد:

\_میشه بیای دم در؟؟؟\_

الان باید با برادرش باشه....شنیدم از آمریکا اومدن.

نوشتم:

\_اینجایی؟؟؟سال تحویل پیش خونوادت نبود؟\_

\_نه منتظرتم بیا.

شال روی سرم انداختمو رفتم دم در....درو بازکردم رو به روم یه شاخه گل رز سفید.

صداش \_عیدت مبارک...بالبخدمت گلو گرفتم و بو کشیدم...

خندید...\_من دیگه برم!!

برگشت بره که گفتم:

\_قبادا!

به سمتم چرخید...گفتم:

\_منو بخشیدی؟\_

گفت \_نه هیچ وقت نمیبخشمت.

باتعجب نگاش کردم ادامه داد \_نمیبخشمت بخاطر بلایی که سر دلم آوردی که نمیتونه

فراموشت کنه!کاش روز محضر برگرده...توام منو ببخش.

برگشت و بی هیچ حرفی رفت... (من بخشیدمت قبادا؟؟؟نمیدونم...نمیدونم)

وارد باغ شدمو به شاخه گل نگاه کردم خدا خودش به دادم برسه....هنوز چند قدمی نرفته بودم

که باز صدای در.

راه رفته رو برگشتم و در و باز کردم یه سبد گل رز سفید... چقدرم بزرگ..  
مرد ناشناس سبدو بهم داد و گفت:

\_ از طرف مهندس شیبانی.

خندیدم... خوله پسره... سبدو گرفتم و تشکر کردم... دورو بستم.. باسبد تا نزدیکای ترانس رفتم  
که باز در زدن... نگاه همه بهم افتاد... سبدو شاخه گلو رو پله ترانس گذاشتم و رفتم دروباز کردم.

باز یه دسته گل رز سفید... با حیرت گفتم \_ بازم؟؟

دست گل تزئین شده رو به طرفم گرفت \_ از طرف مهندس شیبانی.

دسته گلو گرفتم و رفتم تو اونم رو پله گذاشتم که دایی لب باز کرد \_ کیه دایی اینا چیه؟

نیکی زودتر از من \_ قباده اره؟

سرمو تکون دادم که دایی با حرص \_ پسره ی عوضی.

باز صدای در با خنده ای که سعی در کنترلش داشتم به طرف در رفتم.

باز کردم... یه جعبه پر از گل رز سفید پر پر شده

لب باز کردم \_ از طرف مهندس شیبانی درسته؟

مرد خندید \_ بله درسته بفرمایید!!

جعبه رو گرفتم و برگشتم به ترانس... نیکی دایی رو آروم کرده بود... بابا حرفی نمیزد فقط با

نگرانی نگاه میکرد... همگی رفتن برای ناهار داخل.. که باز صدای زنگ در به ثریا گفتم با اف اف

باز کنه و همزمان شماره قبادو گرفتم

بوق اول:

\_ جانم؟؟؟

(گفته بودم صداس معرکه اس؟؟؟... دلم لرزید)

\_ میشه تمومش کنی! حیفه این همه گل..

(مردی از دور با یه چرخ دستی کوچیک بامزه که با طرز جالبی پر از گل شده بود البته گلای رز

سرخ..

زمزمه اش:

\_ گلا چیه؟

\_ رز سرخ

اروم تر گفت:

\_آخریشه.

نفس راحتی کشیدم و بی خداحافظی قطع کردم.

واقعا قباد و مردونگی هاش فرق دارن.

بیست و هشت

لپام گل انداخته بود اینو از حرارت درونم فهمیدم...زندگیمو سپردم بهت خدا..خودت حافظم باش...رفتم داخل...سرمیز ناهار...بحث سر این بود که برای تفریح کجا بریم..بابا گاهی با لبخند و گاهی با نگرانی به من نگاه میکرد...میدونم حواسش کجاست...حق داره..بابا و دایی بعد از ناهار به رسم همیشه بهمون عیدی دادن..بابا پیشنهاد داد بریم خونه دایی تا ۱۳..که دایی با روی باز استقبال کرد و زندایی حسابی خوشحال شد...بعد ناهار با ستاره و نیکی رفتیم تو باغ تا یکم خلوت کنیم..رفتیم آلاچیق ته باغ.

ستاره\_ نیلی ینی تو واقعا نیویورک بودی؟؟

من\_ بله جای شما خالی...

ستاره\_ نمیدونی بابام چقدر خودشو به ابو آتیش زد، تا پیدات کنه...کلی ام حرص خورد،

نیکی\_ رفته عشقو حال..

خندیدم\_ برو بابا سرم به کار خودم بود، به کسی کاری نداشتم...(از دور به گلای روی ترانس نگاه

کردم...دلم جا به جا شد، مگر میشد باکسی باشم و فکرم پیش دیگری)

گوشیم زنگ خورد حامی بود از ستاره و نیکی که راجب مدل لباسو اینجور چیزا حرف میزدن

فاصله گرفتم و اتصالو زدم\_ به به بین کی زنگ زده...سلام

حامی:

\_عید happy mappy

خندیدم:

\_ چرتو پرت نگو...عید توام... چ خبر؟

حامی:

\_ سلامتی

\_ خوبه...کجاها هستی??

حامی\_ خونه...نیلی؟

من\_ بله؟

حامی\_ به نظرت بهش بگم دوستش دارم؟  
خندیدم میدونستم ولی به روی خودم نیاوروم\_ بگو..  
حامی\_ اگه منو نخواد؟  
(به نیکی نگاه کردم و لبخند زدم)\_ امتحانش که ضرر نداره حداقل فردا شرمنده خودت  
نمیشی... که به عشقت نگفتی.  
حامی\_ میگم... میگم بهش که خیلی وقته دلم گیرشه..  
من\_ یا علی.  
گوشی رو قطع کردیم... به جمع برگشتم به ثانیه نکشید گوشی نیکی زنگ خورد  
پسره ی پرو.  
بیست و نه  
نیکی رو کرد بهم و گفت:  
\_ حامی.  
\_ خوب جواب بده؟  
ستاره:  
\_ حامی کیه؟  
من:  
\_ یکی از همکارامون..  
نیکی اتصالو زد و اشاره کردم بزار رو بلندگو..  
نیکی\_ سلام.  
حامی\_ سلام نیکی خانم خوبین؟  
نیکی\_ مچکرم شما خوبید؟  
حامی\_ ممنون. سال نو مبارک،  
نیکی\_ وهمچنین..  
حامی سکوت کرد که نیکی گفت\_ الو هنوز پشت خطین؟  
حامی یه ذره هول شد\_ نه.. یعنی.. بله.. بله... میخواستم اگر میشه..... (صدای زمزمه اش  
اومد: چقد سخته خدا.. خندم گرفت.. نیکی گنگ به گوشی نگاه میکرد)  
حامی ادامه داد\_ اگر میشه... بی ادبیه... ولی اجازه میدین با خونواده خدمت برسیم!؟

نیکی خشکش زد ستاره چشاش گرد شدو من لبخند زدم...چقدر خوب که حامی مثل قباد  
نخواست اول دوست باشن...نخواست یکم باهام معاشرت کنن...خواست شرعی و قانونی مال  
هم بشن...نیکی باچشمای گرد به من نگاه کردو سری تکون داد که چیکار کنم؟منم شونه ای  
بالا انداختم...خیر سرش خواهر بزرگه بود.

حامی با صدای لرزون:

\_ نیکی؟ حرف بدی زدم؟

نیکی سریع به خودش اومد:

\_ نه..ولی شوکه شدم آقای گودرزی.

(حالا که کار به اینجا رسید شد آقای گودرزی)

حامی:

\_ حالا اجازه داریم فرداشب خدمت برسیم؟

نیکی که داشت کم کم پس می افتاد با عجز و ناله گفت \_ فردا؟؟؟

حامی خندید و گفت:

\_ دیگه نمیتونم بیشتر از این صبوری کنم!!!

نیکی شد مثل لبو اومد جلو دستامو محکم گرفت دختره یخ زده پس نیوفته خیلی خوبه!!!

ستاره لب خونی کرد:

\_ جواب بده دیگه ماست...

نیکی سریع گفت:

\_ میشه یک ساعت دیگه زنگ بزنم؟؟

حامی خونسرد ولی عاشقانه:

\_ با کمال میل خانم!

نیکی سریع گفت \_ ممنون خداافظ...گوشی رو پرت کرد بغل ستاره و خودشو به حالت نمایشی

تو بغل من انداخت...اولین نفری ام که زد زیر خنده خودش بود...هر سه خندیدیم...خودشم با

این سن از رفتارش خنده اش گرفت...

من \_ چه بی مقدمه! نمیگه تو از ذوق پس بی افتی؟

نیکی با حرص \_ ینی میخوای بگی من هول شوهر دارم؟؟؟؟

ستاره سر تکون داد \_ منظورش همین بود!

رو به ستاره کردم\_ ای دو بهم زن...

نیکی\_ من که جوابم منفیه!

من با چشمای گرد گفتم\_ نیکی!! حامی مرد خوبیه ها...

نیکی\_ منم نگفتم مرد بدیه...میخوام به شما ثابت شه برام مهم نیست...

من دستی تو هوا تکون دادم\_ حالا این سری رو بیخیال ثابت شو...دیگه مثل حامی گیرت  
نمیاد....

نیکی باشد از آلاچیق بیرون بزنه که گفتم\_ کجا؟

نیکی\_ میرم به بابا بگم که میان دیگه...وای بچه ها من چی بپوشم????

با ستاره پقی زدیم زیر خنده..اینم از خواهر بزرگترمون...حامی عاشق چیه این شد  
نمیدونم.....ولی مهم دله...که دل نیکی مثل آینه صافه.

سی

باهم وارد خونه شدیم.ستاره کم کم به بابا گفت نیکی ام از بس که رنگ عوض کرد بابا فهمید  
راضیه.. بابا رو به من کرد:

\_ زنگ بزن نیلی جان بهش بگو باید به پدرم زنگ بزنید..(بابا نیمه نگاهی به نیکی کرد و ادامه  
داد:

\_ شاید قسمت شد با دامادمون بریم شمال.

خندیدم شماره حامی رو گرفتم و از جمع فاصله گرفتم..نیکی با گوشه ناخنش ور میرفت و با  
استرس به من نگاه میکرد،  
حامی سریع جواب داد:

\_ نیلی!

\_ سلام مجدد.

حامی\_ چی شده؟

من\_ طرف نیکی بود؟

با لحن غمگینی:

\_ میگن اونایی که عاشقن، از نگاه هم میتونن بفهمن دل کی گیره دل کی نه....میدونم تو نگاه  
اول فهمیدی دلم پیش خواهرته. باورم نمیشه تو و قبادِ مغرور یه زمانی قرار بود.  
سریع گفتم:

\_ قرار بود دیگه قرار نیست... شماره بابا رو میدم برای فردا شب زنگ بزنی با بابا هماهنگ کن... انگار ابجی بزرگه یه جورایی دلش راضیه مبارکه.

حامی \_ دمت گم... یا علی

فردا شب، شب خواستگاری به خوبی به سر انجام رسید... نیکی همون شب با توجه به شناختی که دورادور نسبت به حامی داشت بله رو داد...

خونواده گودرزی که شامل: مادر و پدر و یه خواهر کوچکتتر از حامی بودن، قرار شد با ما به شمال بیان تا بچه ها بیشتر آشنا بشن... به درخواست پدر حامی، صیغه ای بین بچه ها خونده شد تا راحت باشن... سوم عید عازم سفر بودیم هیچ کس نمیدونست این سفر چه عذابی داره چه اتفاقی در پیشه. که ای کاش نمیرفتیم

تو اتاقم مشغول جمع کردن چمدونم بودم که در اتاق زده شد و نیکی وارد شد دست از کار کشیدم و با لبخند به طرفش رفتم دستاشو گرفتمو گفتم:

\_ هنوز چمدون نبستی؟؟ صبح زود میریما.

با لرزشی که تو صداش بود:

\_ نیلی من کار درستی کردم؟

با تعجب گفتم:

\_ راجب چی حرف میزنی؟

\_ راجب حامی.

گفتم \_ یعنی چی که کار درستی کردی؟ به خودت شک داری یا به حامی؟

نیکی با اضطراب:

\_ وای نیلوانا قلبم داره تو دهنم میتپه... نمیدونم چطوری رفتار کنم که جلوی خانوادش مقول به نظر بیام.

لبخند اطمینان بخشی زدمو گفتم:

\_ خودت باش... تو خودت از همه مقول تری.. حامی تو رو همینی که هستی دیده و پسندیده... وقتی خودتی مقول ترینی شک نداشته باش همیشه اون باطنت که باید خوب باشه نه ظاهر و رفتارت

اومد بغلم و زمزمه کرد:

\_ آرومم کردی.

\_ خوشحالم.

سرشو بوسیدم و گفتم:

\_ چمدون بستی؟

گفت:

\_اره بابا قبل از این که بیان بستم.

خندیدم:

\_ هول میزنی سرشو انداخت پایین و خندید.

چمدونارو تو صندوق جا دادیم و منتظر خانواده حامی بودیم. منو بابا و نیکی با ماشین نیکی و دایی اینا با ما شین خودشون. طولی نکشید که خانواده حامی هم رسیدن و پیاده شدن خوش و بشی کردیم و کم کم به راه افتادیم.

توراه به قباد فکر کردم به یاد چشمای قهوه ایش که گاهی به سبز تیره میزد...گاهی سرد مثل زمستون...گاهی گرم مثل تابستون...ولی دلش همیشه بهاره و مهربون. قباد راستی که توام به من فکر میکنی!!!یا من زیادی احمق ام.

زیر لب زمزمه کردم " نمیپرسه کسی هی در چه حالی...خبر از آشنای تازه ای نیست"...

کاش میشد قباد روز محضر تو صورتت داد بزمن خودمو خالی کنم که با کینه نرم و کینه ای تر برنگردم و گند زنم به زندگیت... کاش میشد داد بزمن:

\_ حالا وقت فراموشی من نیست.

حالا دیگه؟سر سفره یکی شدن نزن زیر همه چی آروم جونم نکن اینکارو.آبروی یه دختر حراج شدن نداشت...تو چیکار کردی با من!!

با ترمز ماشین چشم باز کردم برای صبحونه وایستاده بودیم،

نیکی \_ خانم خواب آلو رسیدیم برای صبحونه پاشو..

لبخند زدم.بهتر از هر کسی میدونست که خواب نبودم.

ساعت نزدیکای 2 بود که رسیدیم...چمدونارو خالی میکردیم که دیدم یکم دورتر ازما حامی

ونیکی باهم پیچ پیچ میکردنو نیکی مثل رقص نور هی رنگ عوض میکرد، بعد چند دقیقه حامی

اومد نزدیک دایی و گفت: ویلای ما همین نزدیکه..اگر اجازه بدین ما اونجا ساکن شیم..

دایی با لبخند: \_ولی دایی جان ویلا ما به اندازه کافی اتاق داره.



حامی: \_ میایم بهتون سرمیزنیم، من قرار یه سری از دوستانم بیان که الان مطلع شدم اونجا باشیم بهتره.

حامی نگاهی پر از استرس بهم انداخت که دلمو لرزوند... خدا بخیر بگذرون...  
بابا:

\_ هر طور راحتی پسرم..

حامی خدافظی کردو با نیکی دست دادو چیزی گفت که خواهرم عمیق خندید...خدایا چقدر خوشحالم براش..

یک ساعتی طول کشید تا جاگیر شدیم...

منو نیکی تو اتاق ستاره اتراق کردیم، زندایی و دایی تو اتاق خودشون، بابا هم اتاق مهمان قرار بود که یکم استراحت کنیم و بعد منو نیکی بریم یکم خرید کنیم برای یخچال درسته خونه دایی بودیم ولی به خواست بابا باید خرج میکردیم، طولی نکشید که چشمم گرم شد.  
با وحشت چشممو باز کردم و تو جام نشستم یخ زدم به خودم نگاه کردم پارچ ابو خالی کردن تو صورتتم؟؟؟ به ستاره و نیکی که داشتن میخندیدن نگاه کردم:

\_ خیس خالی شدم بیشورا...

ستاره با لبخند لوس:

\_ بی ادب نباش دیگه عفششششم!!

پتو رو کنار زدمو حمله کردم سمتشون اونا بدو من بدو.. نیکی اول خورد زمین و پشت سرشم ستاره تا میخورد لگد بهشون زدم ولی اونا همچنان میخندیدن و منو حرص میدادن، قرار شد منو نیکی بریم خرید و ستاره دوش بگیره...ماشینو برداشتیم...ریموت رو زدمو ماشینو از باغ در اوردم داشتیم میرفتیم که یهو ناخودآگاه زدم رو ترمز...نیکی اومد فوش بده که تا نگاهش به رو به رو افتاد با چشمای گرد:

\_ نه...اینا! ..

نیکی پیاده شد رفت سمتشون.

حامی هانیه خواهرش،

غباد با دوتا برادرش..!دوستایی که حامی میگفت اینا بودن!

دیدم بی ادبیه پیاده نشم...پیاده شدمو رفتم نزدیک:

\_ سلام.

غباد زل زده بود بهم و جواب سلام نداد..خوب این به جهنم!

برادرش حسام:

\_ ببین کی اینجاس سلام دختر خوشحالم از دیدنت.

سری تکون دادمو لبخندی زدم یاد زنداداش زنداداش گفتناش افتادم، دلم براش تنگ شده بود،

پدرام(برادر کوچیکش)خم شد:

\_ هنوزم که دست نمیدی پس تعظیم میکنیم...سلام خانم حال شما!

خندیدم:

\_ خوبم، از احوال پرسیتون.

پدرام:

\_ نفرمایید

هانیه:

\_ کجامیرفتید؟

نیکی:

\_ یکم خرید برا خونه.

حامی رو به من با استرس:

\_ یه لحظه بیا کارت دارم.

نیکی مشغول حرف با هانیه و حسام بود پدرامو غباد باهم حرف میزدن..اما نگاه غباد روم بود..

با حامی کنار ماشین ایستادیم

\_ بخدا وقتی فهمید داستان چیه خودش اومد.

خندیدم:

\_ حالا چرا قسم میخوری؟ مگه حرفی زدم؟

حامی:

\_ حتما نباید حرفی بزنی که چشمات به اندازه کافی حرف برای زدن داره..

با پوزخند زل زدم به غبادی که زل زده بود بهم و گفتم:

\_ چشمام غلط کرد؛ مهموناتن بابا بیخیال.

حامی:

\_ ببخش نیلی

– مهم نیس..

به طرف بچه ها رفتیم، رو به نیکی:

– بریم؟

– بریم...

سی و دو

لبخند زد سوار شدمو به راه افتادیم..

به خونه که برگشتیم خونواده حامی خونه ما بودن. خریدارو جابه جا کردیم و از خونواده حامی

پذیرایی کردیم. نیکی و حامی رفتن تو باغ حرف بزندن..

قرار شد فردا ناهار حامی و نیکی منو ستاره... خلاصه جونا بریم بیرون تا این دوتا شتر مرغ

عاشق حرفاشونو بزندن، نه، نه.. مرغ عشق

شک ندارم قبادم میاد قراره مثلا خودشو ثابت کنه... آخر شب بود... همگی خسته بودن و رفتن

بخوابن، منم که خوابم نمی اومد... گیتارو برداشتم و رفتم کنار ساحل. کنارم کفشامو در اوردم و

نشستم ساحل خلوت بود فقط چندتا چراغ اطراف روشن بود..

به دریای آرام اما ترسناک نگاه کردم... گیتارو رو پام جا دادمو زدم.

((بعد من در پس این شهر کسی دست تو را دست تورا میگیرد

یک نفر میرسد از راه در این فاصله جا میگیرد....

هر که با بغض شبی پرسه زده پرسه زده حال مرا میفهمد...

ته فنجان تو دیوانگی حال مرا میفهمد..

(پرسه، سهیل مهرزادگان)

آهنگ که تموم شد با صدای دست زدن کسی دست از خوندن کشیدم و برگشتم.

گیتارو کنار گذاشتم خودش بود..

این وقت شب اینجا چیکار میکرد؟؟

گیتارو تو کیفش گذاشتمو کفشامو پوشیدم رو به روش ایستادم:

– سلام شب بخیر.

رو به روم ایستاد تیشرت طوسی و شلوار گرمکن مشکی... خوش پوش.

زمزمه کرد:

– عالی گیتار میزنی!

لبخند بی جونی زدم:

\_ ممنونم...

بهم اشاره کرد:

\_ انگار پا قدم سنگینی داشتم دارید میرید؟؟

بی اختیار گفتم:

\_ نه.نه.فقط یکم هول شدم...

زل زد بهم و غمگین گفت:

\_ درست مثل گذشته...

لبخند تلخی زدم:

\_ درست مثل گذشته.

اروم صدام زد:

\_ نیلی. نگاه کردم.

ادامه داد:

\_ سعی داری بگی عوض شدی ولی من هنوز همون نیلی رو میبینم..

سرمو پایین انداختم:

\_ مهم بقیه ان که باورشون شده دیگه نیلوانا نیستم.

به اسمون نگاه کرد:

\_ بقیه ام میدونن.

من:

\_ درسته ! شاید من خودمو گول میزنم...

\_ ولی (خم شد کنار گوش سمت راستم:

\_ خوشگل تر شدی.

عقب کشیدم قلبم محکم میتپید ترسیدم صداشو بشنوه. لب باز کرد:

(بجز تو همه میدونن واست این مرد میمیره..)گیتارو از شونه برداشتم و نشستم؛ جلوم زانو زد، این

تیکه اهنگ ابی با ادم چیکار میکنه.

سی وسه

قباد:

\_ تو این سه سال، که نبودى خودمو تیکه پاره کردم که فراموش بشی. از ذهنم بری ولی هر کاری کردم نشد که نشد، به خاطر خودت؛ ولی نتونستم... تو جلوی چشمم بودی از ذهنم نمیرفتی... تو با این نبودنت عذابو بهم فهموندی! میشنوی نیلی؟

سرمو چرخوندم طرفش:

\_ فراموشم کن قباد نمیخوام طعمه باشم، ولم کن.. نباش.. اونجایی که من هستم تو نباش خواهش میکنم.

رو ماسه ها نشست و داد زد:

\_ نیستی طعمه؛ نیستی لعنتی.. من بهت محتاجم تو الان فقط تو خونو جونمی بفهم تروقراں درک کن؛ نمیتونم نمیتونم، اصلا ختم کلام میخوامت.. لرزیدم:

\_ بسه قباد بسه. بزار بتونم حداقل تو این چند روز سلام علیک کنم باهات.

بلند شدمو به طرف ویلا رفتم. من با این مرد مغرور چه کردم! این مرد ویران است..... ویران.... (خدایا عاجزانه ازت میخوام نزاری دلم باز براش بره. نه نمیخوام باور کنم....) صبح با غر غرای ستاره بیدار شدم و یه دوش گرفتم، سبک شده بودم.. رفتم سر میز صبونه سلام صبح بخیری گفتمو نشستم صبونه خوردم... فکر حرفای دیشب قباد یه لحظه ام از سرم خارج نمیشد.. با ستاره و نیکی و دایی یکم اسم فامیل بازی کردیم که یه ذره فکرمو مشغول کرد، ساعتی 12 بود کم کم حاضر شدیم، نیکی هی رفت و اومد:

\_ نیلی، مانتو آبی زشت نیست؟؟ نیلی اسپرت بزنم؟ نیلی شلوار لی یا مشکی؟؟ نیلی شال مشکی خیلی غمگین نیست!! نیلی.. نیلی.. وای دیوونه ام کرد.. بالاخره یه چیز ساده پوشید ولی شیک، آخرم میگفت:

\_ کاش اون یکی مانتو رو میپوشیدم نه؟؟ هر سه که از در خونه زدیم بیرون، حامی و هانیه و غباد و حسام و پدرام دم در بودن،

من میدونستم اینام میان.. باهم خووشو بشی کردیم.. کنار ماشین ایستاده بودیم تا ستاره بره گوشیشو بیاره.. جا گذاشته بود، قباد اومد کنارم:

\_ کمرنگ کن!

میدونستم رزلبو میگه:

\_ به کسی مربوط نیست! (به حسام نگاه میکردم.. که روبه روم بودو بهم لبخند تحویل میداد.)

قباد:

\_ کمرنگ کن سگ نشم..

(درست مثل گذشته حرف میزد، دلم ضعف رفت از این مردونگی.)

بی اختیار یکم با شصتم کم رنگش کردم...

نگاش کردم لب باز کرد:

\_ هرچند بازم پررنگه ولی حالا شدی خانم!

سوار شدیم، ستاره اومد و به راه افتادیم، نمیدونم این حس مالکیتی که داره از کجا اب

میخوره!!! منو ستاره و هانیه تو 207 نیکی بودیم... پسرا تو ماشین شاسی قباد!!

مردا راهو نشون میدادن، به یه رستوران شیک رسیدیم و پارک کردیم... حامی و نیکی از اول از

جمع فاصله گرفتن و میز دو نفره ای انتخاب کردن... وقتی زمزمه های عاشقونه حامی رو میدیدم

دلم قنچ میرفت واسه خواهرم خوشبخته میدونم.. لایقشه اینم میدونم..

سر میز ما یه جوری نشستیم که من افتادم بغل حسام و قباد..

گارسون اومد(همه مهمون حامی بودن):

\_ من شیشلیگ....

نیکی از میز کناری:

\_ کارد بخوره تو شکمت.

ستاره خندید:

\_ میخواد ببینه دامادمون چطور یاس.؟!

حامی رو به من:

\_ نگران نباش خسیس نیستم..

لبخند زدم.

حسامو پدram کوبیده، غباد کباب برگ، نیکی و حامی جوجه؛ ستاره و هانیه استیک گوشت؛ با

مخلفات..

گارسون که رفت قباد سرش تو گوشیش بود اما مدام متوجه نگاهای حسام میشدم.

آخرش کلافه برگشتم طوری که کسی نشنوه:

\_ آدم ندیدی؟

حسام مردونه خندید:

\_هنوزم که تیزی دختر.  
\_نه تو زیادی تابلویی...چیه؟  
حسام:  
\_بابا بعد سه سالو خورده ای دیدمت دلم تنگ شده دارم نگات میکنم!!  
با حرص دندونامو روهم ساییدم که گفت:  
\_خیلی خوب بابا  
جدی شد:  
\_عوض شدی.  
\_ممنون.  
حسام:  
\_نگفتم سیندرلا شدی که، تو هنوزم همون آناستازیایی!  
با حیرت:  
\_حسااااااااااااااااام.  
خندید:  
\_ولی حسام گفتنت عوض نشده.  
لبخند مهربونی زدم.  
سفارشاتو آوردن و شروع کردیم..  
پدرام رو کرد بهم:  
\_حامی گفت سه سالی نبودی کجا بودی؟  
به قباد که مشتاق به دهنم زل زده بود نیمه نگاهی کردم و گفتم:  
\_نیویورک..  
پدرام سری تکون داد وبه خوردن ادامه داد.  
خواستم نمکدون بردارم که دستم خورد به دستی که همزمان میخواست نمک برداره.....قباد.  
کسی حواسش به ما نبود  
قباد کنار گوشم خم شد:  
\_نمک ضرر داره خانم...  
با حرص:

\_ چرا خودت میخوری؟؟؟

لب باز کرد:

\_ من مهم نیستم.. اما شما..

داغ کردم، خدا خودت هدایت کن.

نیکی محو حرف با حامی بود چقدر خوبه که به فکر خودش افتاد و دیگه نگرانم نیست.

بعد ناهار، به طرف خونه رفتیم. هانیه تو ماشین ما بود مجبور بودیم برسوینمش.

رسیدیم دم ویلاشون که قبادم کنار ماشینمون زد رو ترمز... هانیه که رفت قباد اشاره کرد که پیاده

شم.

ستاره:

\_ چی میگه؟؟

نیکی:

\_ نرو، خیلی پرو شده اینم ها!!!!!!

پیاده شدم.. نزدیکش شدم.

قباد:

\_ بر میگردی؟

من:

\_ اگر مشکلی نداره؟

قباد خندید:

\_ دعوا داری؟

من:

\_ نه اصلا.

قباد \_ دلم آشوبه، یکم مراقب خودت باش.

\_ هستم..

قباد سیگاری روشن کرد و پوک عمیقی زد از پشت دودا نگام کرد. (سیگار جذاب ترش میکرد ولی

براش مضر بود.

لب باز کرد:

\_ جدی میگم حواست به خودت باشه.



سری تکون دادم خواستم به طرف ماشین برم که تو یه حرکت ناگهانی برگشتم و سیگارو از رو لبش برداشتمو انداختم روزمین و زمزمه کردم:

\_ خودتو خفه کردی..

لب باز کرد:

\_ بیجا کردم.

سی و چهار

سوار ماشین شدمو اون لبخند محوی زد.

شب قرار بود، همه برن ویلای حامی اینا، ولی من گفتم نمیام، دلم نمیخواست این روزا انقد

ببینمش که هرچی تو این سه سال تمرین کردم باد هواشه، نمیخواستم قباد جلو چشم

باشه، باباهم که میدونست قبول کرد، ولی به شرطی که در ویلا رو قفل کنم، منم همه رو مطمئن

کردم، که بالاخره راهی شدن.

داشتم تی وی رو زیرو رو میکردم دیدم هیچی نداره،، هی این کانال و اون کانال تصمیم گرفتم برم

لب دریا و گیتار بزنم، از خونه که زدم بیرون یه دلهره مسخره گرفتم که تمومی نداشت..

نشستم و به گیتارم تکیه کردم رو به ماه گفتم: \_ بخواب ای آسمون امشب که من بیدار

بیدارم... یه امشب دل به من بسپار که من تا صبح نمیخوابم.

وارد خونه حامی اینا شدیم، مادرش اینا اومدن برای استقبال .. قباد اینام اینجا بودن... قباد وقتی

دید نیلی نیست به وضوح رنگش پرید و از ستاره پرسید نیلی کجاست؟؟؟؟ که گفت نیومده.

قباد نگران به من نگاه کرد که رو برگردوندم.....نشسته بودیم ..... که هی نگاهی روم سنگینی

میکرد... دیدم قباد، از نگاه نگران قباد که مدام به سقف و به من بود منم دلشوره به جونم افتاد.

حامی کنارم نشست:

\_ خانم من چه تو فکره!؟؟؟

\_ حامی دلشوره نیلی رو گرفتم، تو خونه تنهاست...

حامی \_ چرا نیومد خوب؟

من \_ چمیدونم.

دستای حامی دستمو گرفت.

سی و پنج

آرامش به تمام وجودم رسید ولی باز فکرم، پیش نیلی بود....

منیر(مادر حامی) \_ عروس ما چه امشب ساکتہ...؟

دایی \_ انقدر خجالتی نبودی نیکی جان....

لبخند زدم \_ اگر اجازه بدید، با حامی برم دنبال نیلی. دلہرہ اشو دارم.

پدر حامی \_ آره بابا خوب میکنی.

ہانیہ \_ بیاریدش کہ شام پیشمون بمونید.

بابا \_ برو دخترم، با حامی جان برو بیارش

بلند شدیم با حامی از در خارج شدیم کہ قبادم پشت سر ما اومد رو بہ حامی:

\_ منم میام..

من:

\_ کجا میای؟ نیلی بخاطر تو نیومده، ازت فرار میکنہ.

قباد با آرامش:

\_ میدونم، میدونم. بزار خیالم راحت شہ نیکی.

دیگہ حرفی نزدم. حامی استارت زد و بہ راہ افتادیم، وقتی بہ ویلا رسیدیم... سریع پیادہ

شدم... ہرچی در زدم کسی باز نکرد... بہ گوشیش زنگ زدم جواب نمیداد... خدایا... اتفاقی

نیوفتادہ باشہ... باصدای جیخ ۱۸۰ درجہ بہ طرف ساحل چرخیدم... زمزمہ ی یا حسین قباد و

حملہ کردن ہر سہ مون بہ طرف ساحل..

داد زدم: \_ نیلی.

گنگ نگاہ میکردم سہ نفری کہ از آلاچیق زدن بیرون و قباد کہ نعرہ میزد

\_ نامردا.

باحامی یورش بردن طرفشون قباد مثل دیوونہ ہا مشت میکوبید بہ صورتشون... اگہ چاقو

دستش بود تیکہ پارشون میکرد، زدم زیر گریہ، رفتم بالا سر خواہر رنگ پریدہ ام....

قباد زودتر بہ خودش اومد و اومد طرف ما... حامی زنگ زد بہ پلیس..... قباد نیلی رو بلند کرد، و

مردونہ اشکاش سرازیر شد من اما مات زل زدہ بودم.. قباد نعرہ میزد از خدا نیلی رو

میخواست، مامورا اومدن اون کثافتارو کہ آش و لاش بودنو بردن... حامی ماشین روشن کرد و رو

بہ سرگردہ گفت:

\_ میایم کلانتری... شما برید تا بریم بیمارستان.

سوار شدیم منو حامی جلو، قباد درحالی کہ نیلی سرش رو پاش بود بیہوش افتادہ بود....

من مات زده به خواهرم خیره بودم

حامی:

\_ نیکی، نیکی با توام..... ببین منو! هیچی نیست. گریه کن چرا ماتت برده خانم.... نیکی..  
دستمو کشید و به یه طرف صورتم کوبید... گیج نگاش کردم بلند زدم زیر گریه.... قباد زل زده بود  
بهش.

زمزمه میکرد:

\_ گفتم مراقب باش... دل لامصب آشوبه مراقب باش.... د لعنتی من بدون تو چطوری زنده  
بمونم...

حامی:

\_ آروم باش داداشم آروم باش.

با ترمز ماشین به طرف در بیمارستان حمله کردیم.... نیلی رو دست قباد بود، پرستار با دیدن ما  
سریع برانکارد آورد و نیلی رو روش گذاشت.. پرستار رو به ما با عجله:  
\_ مشکل چیه؟؟؟

هر سه با بغض بهم نگاه کردیم...

پرستار:

\_ عجله کنید لطفا....

لرزیدم و ویرون شدم..

پرستار با افسوس با برانکارد رفت.... قبادی که زانوزد و داد زد... حامی که نمیتونست کنترلش  
کنه.... حراستی که اومد و تذکر داد مگه این ما، ما میشویم...؟

خدایا چرا خواهر من. آخ دلم آتیشه

سی وشش

گوش هایت را می گیری ،

چشم هایت را می بندی ،

زبان را گاز می گیری ،

اما حریف افکارت نخواهی شد...

و چقدر دردناک است ؛

درد فهمیدن...

پرستار و دکتر سراسیمه خودشونو به اتاق نیلی رسوندن..صدای جیخ های هیستریک وار منو نیلی باهم آمیخته شد دستامو رو گوشم گذاشتمو جیخ زدم جیخ زدم....حامی دستامو گرفت اما من جیخ میزدم، نیلی جیخ میزد من جیخ میزدم.....مشتای قباد که به دیوار میکوبید و دستایی که خون ازش جاری شد. حامی نمیدونست منو بگیره یا قبادو.

صدای جیخ ها کم شد و دکتر از در خارج شد و به طرفمون اومد..

رو به من:

\_نسبتتون؟

با صدای گرفته با زور گفتم:

\_خیر سرم خواهرشم.

قباد جلو اومد، حامی گوشیش زنگ خورد بابا بود زدم زیر گریه و گفتم یواش یواش بهش بگو..این سری دیگه واقعا کمرش خم شد.

دکتر:

\_بیاین اتاقم لطفا.

داشتم میرفتم که قبادم اومد و گفت:

\_منم نامزدشم.

برگشتم بگم چی میگی که وقتی چشمم بهش افتاد بی حرف به دنبال دکتر رفتم و اونم اومد..

حامی رو صندلی با تلفن حرف میزد.

وارد شدیم دکتر رو صندلیش نشست و منم رو به روش، قباد اما وایستاد.

دکتر گفت:

\_بفرمایید...

غباد دستشو محکم به گردنش کشید:

\_راحتم..چی شده.

دکتر گفت:

\_شما کجا بودین???

من:

\_متأسفانه مهمونی...خواهرم با ما نیومد.

پشتشو نوازش کردم و اشک ریختم.. لعنت به من که ازت غافل شدم.. حق خواهر 23 ساله ام این نیست...

ازش فاصله گرفتم:

– میریم عزیزدل آروم باش.

باورود حامی و قباد نیلی با وحشت چشاشو بست و گفت:

– نمیخوام ببینمتون برید برید... جیغ زد...

قباد با چشمای کاسه خون با حامی از در بیرون زد و پرستار اومد و به نیلی آرامبخش زد، چشمای خوشگلش کم کم بسته شد... از اتاق خارج شدم قباد رو صندلی نشسته بود و مدام دستشو تو موهای خرماپیش میکشید..

دکتر باز اومد کنارم:

– عکس العملش برای مردا اونقدر شدید نیست ولی بازم دست خودش نیست... یه مدت زمان میبره تا خوب شه..

گوشی حامی زنگ خورد و رفت بیرون تا حرف بزنه... منم با یک صندلی فاصله کنار قباد نشستم. زمزمه کردم:

– این سری دیگه کمرش میشکنه. غیرتش میشکنه.. آروم شدی؟ اینم یه بی آبرویی دیگه... از این سنگین ترم هست برای یه پدر؟ اینم ضربه دوم به سلمان.

سربلند کرد:

– آروم شدم؟؟؟؟ نیکی من همون شب فهمیدم آروم نشدم هیچ... دیوانه وار عاشق خواهرت شدم... چرا باورم نداری لعنتی نیلی همه داشته هامه...

با خشم نگاه کردم:

– کم بی اعتماد بود... دیگه امکان نداره ازدواج کنه..

قباد:

– تا من زنده ام تلاش میکنم عوضش کنم... خودمو بهش ثابت کنم کمکم کن...

– تو باید به هممون ثابت کنی این سری دیگه فقط نیلی نیست...

سی و هفت

دست گذاشت رو چشم راستش و گفت:

– چشم، رو چشمم... کمکم کن فقط.

حامی برگشت. زمان به طرز عجیبی ایستاده بود، من کفر میگفتم. خدایا من چند ساله که بندگی میکنم، ولی تو چندین قرنه خدایی میکنی، تو که می بخشی نه؟؟ خواهرمو به خودت سپردم (نیلوانا)

چشم باز کردم، اطرافمو آنالیز کردم... طولی نمیکشه که میفهمم چه بلایی سرم اومده... به سقف سفید خیره میشم... چشمام تار میشه... میخوام گریه کنم؟؟؟ فایده ام داره؟؟؟ نه، پس گریه دوای درد من نیست.

دلم سیگار صورتی رنگمو میخواد... کام عمیق الوده شدن ریه توسط خودم.... فکر نکردن به این همه کثافتی که مردممو گرفته.  
زمزمه میکنم:

\_ خدا... کفره اگر بگم جونمو بگیر .. نه.. تازه ثواب میکنی. ثواب کن خدا، من دیگه روی دیدن نیکی ، بابا، قبادو هیچکسو ندارم! در اتاق باز میشه با ترس به در نگاه میکنم ... ستاره، هانیه، نیکی، بابا... خجالت میکشم و جییخ میزنم جیخ. از ترس نیست از خجالت، بی حرمت شدم جلوی پدرم خدا چه ننگ بزرگی از این بیشتر؟  
نیکی خودشو بهم میرسونه دستامو میگیره:

\_ باباست، نیلوانا بابا سلمان فقط باباست

با وحشت به نیکی نگاه میکنم.... نکنه فکر کرده از بابام میتروسم؟؟ خدایا چرا جیخ زدم؟  
چه به روزم آوردن... خدایا دنیات مفت نمی ارزه.

بابا با ویلچر جلو اومد... چشمای طوسی رنگش غم داشت. بابا انگار پیر شده بود..

ستاره و هانیه دم در اتاق اشک میریختن

رو به بابا با صدایی که اصلا در نمی اومد گفتم:

\_ خوبم بابا... آرام باش.. اگه این سری خودتو عذاب بدی خودمو نمیبخشم... چیکار کنم که طالع نحسی دارم؟ از کی گلایه کنم! شرم دارم به زیون بیارم(با دست محکم به دهنم کوبیدم)  
ستاره نشست کنار در و گریه اش شدت گرفت،  
ادامه دادم:

\_ ببخش که شانس ندارم... اقبال ندارم.

بابا جلو اومد با ویلچر و دستامو گرفت و گفت:

\_ ببخش دخترم... بازم ما غفلت کردیم مارو ببخش.. فردا بر میگردیم

– تقصیر خودم بود بابا.

بابا پدرانه دستامو فشرد و پلک آرومی زد.

(نیکی)

به گفته بابا فرداش که نیلی مرخص شد راه افتادیم دایی اینام با ما اومدن... نیلی هیچ مردی رو جز دایی و بابا نمیدید... حسام و پدرام و حامی قبادم که خودشونو قایم میکردن. از حامی شنیدم... حسام وقتی فهمیده کلی عربده کشیده و پنجره شکسته... بعدشم با حامی و قباد رفته کلانتری که اون هارو ببینه... کلی با قباد تو راهروی کلانتری کتکشون زدن... و پلیسام ب زور جدا شون کردن، قراره پرونده هاشون بره دادگاه... ما که رضایت ندادیم... بی پدر مادرا... تا رسیدن به تهران نیلی یک کلمه هم حرف نزد... افسردگی داشت کم کم خودشو نشون میداد، به تهران که رسیدیم نیلی بلافاصله تمام وسایلشو آورد تو اتاق من... از خدام بود پیشم باشه... ولی بد بود... این که از تنهایی واهمه داشت... چند روزی بود که تهران بودیم و نیکی حرف نمیزد، فقط وقتی بابا رو میدیدیم حرف میزد واس دل بابا... یه شب که رو تخت دو نفره ی اتاقم دراز کشیده بودیم

من:

– این که یکم روحیه ات بهتر شه، ببین نیلی تو باید فراموش کنی، سخته میدونم، ولی باید خودتو از نو بسازی... تو از خونه بیرون نمیری، که با مردا رو به رو نشی ولی این راه خود سازی نیست... تو داری به ترس خودت میدون میدی... جون من بیا بریم دکتر..

نیلی:

– وسط حرفش بی اختیار لب باز کردم:

– حتی غباد شیبانی؟؟

نگام کردو زمزمه کرد:

– شب بخیر (پشت به من خوابید)

نفس عمیقی کشیدم... خداروشکر، مخالفت سر سختی با دکتر رفتن نکرد، یه نکته مثبت بود امیدوار بودم.

روزا با حامی میرفتیم بیرون، قصد داشت همه چیز رسمی شه، منم دوست داشتم... ولی با وضعیت نیلوانا باید دست نگه داشت..

قباد دورادور هر روز حال نیلی رو از حامی میپرسید، یه روز که حس شرکتو نداشتمو نرفتم، داشتم بابا رو رو ویلچر میداشتم که بریم ناهار بخوریم، نیلی ام سر میز منتظر بود، گوشیم زنگ خورد. بابا رفت از اتاق بیرون، رو تخت بابا نشستم، شماره قباد بود.. شمارشو به خوبی یادمه،  
اتصالو زدم:

\_بله؟

قباد با صدایی که از ته چاه در می اومد:

\_سلام نیکی..

دلم براش سوخت.. ترحم برای قباد خنده داره.

لب باز کردم:

\_سلام خوبی؟

زهر خندش بهم فهموند که حالش چطوره:

\_بهبتر بگی هنوز زنده ای؟!

\_قباد چرا خودتو زجر میدی؟ من کم آوردم بخدا... کم نیست، نیلی، بابا، از اینور وعضم با

حامی؟ اسرار حامی برای مجلس، تو دیگه داری به دردام اضافه میکنی.. میدونم لعنتی به من

ثابت شد عاشقشی، میگی چیکار کنم؟ چجوری بهش بگم؟ تازه چند شب پیش راجب دکتر رفتن

باهاش حرف زدم!..

قباد:

\_میدونم، ببخش که به دردات اضافه میکنم. ببخش که خواهری ندارم که باهاش دردو دل

کنم... (بعد با وحشتی که ته صداسش بود ادامه داد:

\_قبول کرد بره دکتر؟؟

لبخند زدم به یاد امروز صبح و گفتم:

\_اره امروز صبح گفت وقت بگیرم!!

قباد با خوشحالی: \_شکرت خدا شکرت، پس جای امید هست..

من:

\_اره، ایشالا که درست میشه، کمتر خودتو عذاب بده، حامی میگفت، حسام بهش گفته باهات

حرف بزنه، نگرانتن چرا دلشونو میلرزونی؟

قباد:



\_ بخدا دست من نیست، شرکتو سپردم به پدرام خودمم تو خونه زل زدم به گوشی تا ببینم کی خبری از نیلی میشه.

من:

\_ نگران نباش، بره دکتر بهتر میشه.

\_ نیکی؟

\_ هوم؟

\_ مرسی خواهی کردی.

لبخند زدم:

\_ این سری گول حرفای عاشقونتو نمیخورم که تا محضر خواهرمو ببری و باز

قباد \_ من دیگه از این غلطا نمیکنم... چرا چرا میکنم ولی این سری عقدش میکنم... بهش

محتاجم میفهمی که؟

من:

\_ الان دیگه میفهمم..

(نیلوانا)

سرمیز ناهار رو کردم به بابا:

\_ اگر اجازه بدین میخوام برم دکتر..

بابا ابخند عمیقی زد:

\_ من از خدامه بابا، (رو به منو نیکی) آرزومه عروسیتونو ببینم..

باید به خودم کمک کنم من که مقصر این اتفاق نبودم، نباید بزارم بابا اذیت شه و غصه منو

بخوره، بهتره یکم به فکر بابا باشم.

ناهار که خوردیم قرار شد عصری بریم دکتر،

سه ماهی بود که تحت درمان بودم..

دیگه از مردا نمیترسیدم، رو خودم حسابی کار کرده بودم، دکترم از پیشرفتم خیلی راضی بود

میگفت معجزه شده... خیلی امیدوارم میکرد به زندگی... کم کم اون خاطره تلخ تو ذهنم کمرنگ

می شد..

به اسرار من حامی اینا اومدن برای جشن عقد حرف بزندن.

میدونستم حامی بخاطر من تا الان کاری نکرده وگرنه دوست داره همه چی رسمی شه، اینم از مردونگیشه... عقد قرار بود دو هفته ی دیگه تو باغ بابا تو جاجرود باشه. منم که حالم بهتر بود حسابی شور و شوق خرید داشتم، از این که اطرافیان بخوان با ترحم نگام کنن بیزار بودم، پس محکم رفتار کردنو ترجیح دادم تا سکوت و دامن زدن به یه سری حرف یا مفتِ جماعت دورم.... بلند بلند گاهی با خدا حرف میزدمو خودم خالی میکردم.. خبری از خونواده شیبانی نبود.... البته این با شعوریشونو میرسونه که فعلا منو به حال خودم گذاشتن. دیگه برگشته بودم به اتاقم، ولی هنوز از آینده واهمه داشتم که امیدوار بودم رفع شه... با بابا و نیکی تو سالن نشسته بودیمو میخوردیم، بابا حساب کتاب میوه و شام عقدو میکرد، ما مهمونارو مینوشتیم.... حسابی سرمون شلوغ شده بود، دیدم گوشی نیکی زنگ خورد به منو بابا نگاه کرد و عذر خواهی کردو از جمع ما فاصله گرفت، جواب تلفنو داد، این روزا تلفن مشکوک زیاد داشت، این کی بود که از حامی مهم تر بود، چرا؟ چون جواب تلفن حامی رو جلو مو بابا میداد اما جواب این تلفنو نه.... بلند شدمو بهش نزدیک شدم پشتش بهم بود، بابا مشغول بودو حواسش به ما نبود، صدای نیکی:

\_ آره حالش خیلی بهتره.. منم خوشحالم... خوبه.

سریع رفتم رو به روش ایستادم و گفتم:

\_ کیه که حالمو از تو میپرسه؟؟؟ بده تا بهش بگم چطورم.

به فکر این که ستاره یا هانیه یا ویدا است گوشی رو گرفتم:

\_ سلام؟!!

صدایی نیومد:

\_ الو؟؟؟ (رو به نیکی که با چشمای گرد بهم نگاه میکرد گفتم) طرف لاله؟؟؟

صداش:

\_ نه خیر، سلام...

دلم هووری ریخت روی نزدیک ترین مبل نشستم ازش خجالت میکشیدم..

لب باز کردم:

\_ سلام...

قباد:

– بهتری بانو؟ آرومی؟ صداش دلمو لرزوند لبخند بی جونی زدمو گفتم:  
– تو که هنوزم فضولی؟؟!  
خندید عمیق نه، ولی سر حال:  
– نه به پای شما نمیرسم، که گوشی خواهرمو ازش بگیرم ببینم با کی حرف میزنه.  
آروم گفتم:  
– منو نیکی نداریم که  
زمزمه کرد:  
– منو نیلی نداریم که..  
...گوشی رو به نیکی دادمو از پله ها بالا رفتم و سریع با اتاقم پناه بردم...  
رو تخت نشستم و سیگاری روشن کردم...پوک عمیق و باز یه دنیا درد..نکنه به سر قباد بزنه باز  
بخواد ازم سو استفاده کنه .دوباره نشم طعمه؟  
مگه نیکی از کی باهاش در ارتباطه.مگه ازش بدش نمی اومد؟پاشدم برم از خودش بپرسم که در  
اتاق باز شد .خودش بود...  
نیکی:  
– چی شد نیلی نگرانم کردی!  
با بغض:  
– از کی باهاش در ارتباطی؟  
نیکی اومد جلودستای سردمو گرفت:  
– عزیزم اون فقط نگرانت بودو حالتو میپرسید همین.....  
با حرص:  
– توام باور کردی؟...اصلا نمیخوام جوابشو بدی...  
نیکی:  
– باشه..باشه آروم باش چرا انقدر میلرزی...  
دستامو از دستش در آوردمو سیگارمو از جاسیگاری برداشتمو پوک عمیقی زددم...  
نیکی:  
– ناراحت نباش نیلی جونم.درست میشه....  
سیگارمو خاموش کردم و گفتم:

\_ بد حرف زدم. ببخش.

نیکی:

\_ نه عزیزم اصلا بد حرف نزدی... ولی به نظر من دوستت داره اینو تو تک تک حرفاش داد میزنه  
میشه کاملا فهمید....

من:

\_ اما من دیگه هوس خوردن یه رو دست دوباره رو ندارم میفهمی؟

به سمت در اتاق میرمو ازش خارج میشم... تاشب دیگه نیکی سر به سرم نمیزاره.. دلم براش  
سوخت، اون که گناهی نداره، بین ما گیر افتاده... رفتم تو اتاقش:

\_ میای فردا بریم خرید؟ نمیدونم برای جشن چی بپوشم؟؟

نیکی بغلم کرد:

\_ حتما... معلومه که میام.

بغلش کردم... چقدر خواهر داشتن خوب بود...

همونطور که گفتم فرداش رفتیم خرید البته هانیه خواهر حامی ام اومد...

من یه پیرهن ماکسی کرمی کار شده خریدم آستین دار بودو شیک... هانیه یه پیرهن دکلمته  
کوتاه، با یه سری خورده ریز که ست لباسمون بود.. نیکی یکم لباس زیر و اینا خرید... میگفت باز

با حامی میاد خرید... نهارو باهم خوردیم که حامی زنگ زد و نیکی رو شام دعوت کرد

خونشون... حامی اومد دنبال نیکی و هانیه هرچی اسرار کرد منم برم گفتم نمیام تا راحت

باشن.. منم با خریدامون با ماشین نیکی به طرف خونه رفتم... وقتی رسیدم خونه ساعتی 4 بود

حسابی پاهام درد میکرد، سریع خریدامو به بابا نشون دادم البته خریدای نیکی زیادی +18 بود

نشون ندادم... بابا کلی ذوق کرد با دیدن لباسم، و از این که حالم خوبه... با اجازه ای رو به بابا

گفتم و رفتم استراحت کنم... خریدامو تو کمد گذاشتم و خریدای نیکی رو تو اتاقش.... لباس

عوض کردم و رو تخت ولو شدم.. یاد ویدای بی معرفت افتادم زنگ زدم بهش بعد سه تا بوق:

\_ بفرمایید

خط جدیدمو نداشت...

صدامو کلفت کردم و گفتم:

\_ خانم زن من میشی؟

جیغ زد:

– برو

مردیکه ی عوضی چی برا خودت میگی ایکبیری...

زدم زیر خنده که با تردید گفت:

– نیلی تویی؟ الهی که قبرتو با تکدانه بشورم.. خوووب!

– آره منم خوبم سلامتی بی خبر فدای سرت بابا میدونم سرت شلوغ بود یه زنگ نزدی..

خودشم خنده اش گرفت:

– گور به گوری کجایی معلوم هست؟؟؟

من:

– باز بی ادب شدی؟ والا تو میترسی یه خبر بگیری از ما...

ویدا با غم:

– شنیدم چی شده ک الهی خیر نبینن شمارتو نداشتم...

لبخند تلخی زدم:

– خوبه تو اون شرکت وامونده هر روز نیکی رو میبینی...

ویدا:

– یه بند با حامیه ولی جویای حالت هستم بخدا..

من:

– برو بابا

ویدا با حرص:

– خوب حالا بیا منو بخور...

من:

– آشغال خور خودتی

ویدا خندید:

– نکبت

صدای یکی اونور خط:

– نمیخوای بیای دق کردم که خانم...

چشام گرد شد و رو تخت نشستم صدای یه مرد اونم چقدر آشنا؟؟

ویدا که معلوم بود هول شده:

\_ نیلی همیشه بعد بهت زنگ بزدم؟؟؟

به روش نیاوردم:

\_ باشه عزیزم هر وقت تونستی زنگ بزنی خداافظ...

قطع کرد...خدایا این صدای آشنا کی بود؟؟

از بس فکر کردم سرم درد گرفت!مگه نگفت دیگه باکسی نیست!

گوشی رو سایلنت گذاشتم که بخوابم!

هنوز گوشی و نذاشته بودم که دیدم صفحه اش روشن شد...قبادشیبانی؟؟

زنگ زده به من؟؟

بی تفاوت خواستم بخوابم ولی آرام و قرار نداشتم لمس اتصالوزدم.گوشی رو گذاشتم رو گوشم.

\_ الو نیلی؟

\_ الو میدونم که می شنوی!میشه جواب بدی!

ادامه داد:

\_ باشه چیزی نگو..من میگم....نیلی یادته تو گوشم زمزمه میکردی،دنیا جای موندن نیست علاقه

از یاد رفتنیه،شبدرد مثل گل شب بود،مثل یاس خوش بو،اینارو تو گوشم زمزمه میکردی...اما من

دیگه اینارو نمیفهمم تو دیگه به من نگاه نمیکنی...اینو میفهمم..قباد بدون نیلی یعنی مرگ..تو

که عاشقم بودی..نبودی؟؟...اصلا...اصلا..نیلی تو دوستم داشتی؟؟

بی اختیار و بی اراده دهن باز میکنم:

\_ خیلی...

مرد مغرور این روزای من بغضش عجیب میشکنه،گریه های مردونه و هق هق های من...وقتی

عشق به تپش های دلت دامن زد،گریه کن،هق هق مرد شنیدن دارد.

هیچکدوم قصد قطع کردن نداشتیم..اون شکسته بودو اشک میریخت،...منم به درد خودم گریه

میکردم...به عشقی که ازش تو دلم هر لحظه داره زنده میشه.

دروغه اگه بگم...دیوونه اش نبودم.

آروم با بغض میگه: \_ نیلوانا؟

بینی با لا میکشم و جوابی نمیدم،باز میگه:

\_ نیلی خانمی...

چشم میبندم..ادامه میده با وحشت صدایش میلرزه از جواب من هراس داره.

\_ حالا چی؟؟ دوستم نداری؟

لب باز میکنم:

چرا نمیری برای خودت زندگی کنی؟ غباد دیگه حوصله ی یه طعمه شدن دوباره را ندارم.... به اون علی قسم که ناخواسته این بلا سرم اومد دیگه نمیکشم.

قباد وسط حرفم میپره:

\_ چی میگی؟ یعنی انقد منو بی همه چیز دیدی؟؟ مگه همون سه سال پیش کم فرصت داشتم؟ها؟؟

(چشم میبندم، قبادو چی فرض کردم؟ هیولا؟؟)

قباد با حرص:

\_ از وقتی از شمال برگشتی نزدیک چهار ماهه دیگه، خودمو جلوت آفتابی نکردم که یه وقت فکر نکنی... وای وای نیلی هیچی از این اتهام برای یه مردی که زندست به وجود تو بدتر نیست، این دیگه یه تهمته بی معرفت.

قطع کرد.... باورم نمیشه من غرورشو تیکه تیکه کردم... لعنت بهم... به همین راحتی... من که به چشمای پاکش قسم میخوردم.... بهم دست نزد تو اون یک سال و نیم.... چشماش هرز نرفت، نیلی تو دیگه واقعا خیلی آشغالی... آشغال... حیف قباد برای من، گوشه رو انداختم و بلند زدم زیر گریه سوختم خدا... سوختم.

دوروزی به مجلس نیکی بود، حسابی سرشون شلوغ بود از سفارش غذا و کیک گرفته تا کت وشلوار و غیره.... منم مشغول گرفتن وقت آرایشگاه بودمو خرید برای بابا... هر کی دنبال کاری بود.. داشتم با بابا از خرید برمیکشتم که گوشیم زنگ خورد، ویدا بود؟؟ بعد از اون روز دیگه ازش خبری نداشتم.

اتصالو زدم:

\_ سلام خانم رفت که دیگه زنگ بزنی.

صدای گریه ی ویدا:

\_ نیلی کجایی؟

ترسیدم:

\_ دارم میرم خونه، چی شده؟

ویدا:

– سریع بیا در خونتونم، میخوام ببینمت.

با حرص:

– میگی چی شده یا نه؟

ویدا با گریه:

– بیا ترو خدا.

قطع کردم. بابا گفت:

– چی شده بابا کی بود؟

با سرعت روندم:

– چیزی نیست بابایی ویدا بود دم خونه است، کارم داره..

بابا مثل من رفت تو فکر و چیزی نگفت، نگران بودم، نگران دختری که یه بار ضربه ی عاطفی

خورده بود... دم در رسیدم، ایستاده بود ریمو تو زدمو ماشینو بردم تو باغ، به کمک باغبونی که

اومده بود بابا رو روی ویلچر گذاشتیم... ویدا وارد حیاط شد و به سمتم اومد...

ثریا رو ترانس بود:

– ثریا بیا بابا رو ببر..

ثریا:

– چشم... (به طرف ما اومد)

بابا رو به ویدایی ک از گریه چشماش سرخ و بینیش حسابی قرمز بود:

– چی شده عمو؟ خوبی؟

ویدا بغضش بیشتر شدو سری تکون داد، بابا فهمید که هیچ خوب نیست... ثریا پشت بابا

ایستاد و اونو به طرف خونه برد.

رو کردم به ویدا:

– چی شدی؟؟؟

پرید بغلمو زد زیر گریه.

– ویدا بیا بریم تو بگو چی شده!

– نه بشینیم تو ماشین...

قبول کردم، هر دو جلو نشستیم... اول یکم گریه کردو بعد اینطوری شروع کرد.



( \_ امیدوارم ازم بدت نیاد، یا فکر نکنی آدم درستی نیستم.. "دهن باز کردم بگم چی میگی چه حرفیه" سریع گفت:

\_ تا آخرش گوش بده، چیزی نگو باید روز اول بهت میگفتم... وقتی تو رفتی اگر یادت باشه من منشی شرکت بابات بودم، الانم هستم، ولی دخل و خرجم در نمی اومد مگه حقوق یه منشی چقدره؟ صابخونه ها سخت به یه زن تنها خونه میدادن.. مگر پول کلون داشته باشی (بغض کرد) یه ماهی بود تو نبودی و من هفت هشت ماهی بود که تو شرکت بابات کار میکردم... کاش بودی نیلی، کاش بودی و نمیزاشتی...

(هر لحظه تعجبم بیشتر میشد ویدا چی داره میگه؟؟?)  
ویدا:

\_ یه زن تنها به نظرت چی میخواد از دنیا؟ یه امنیت، یه تکیه گاه محکم یه آغوش امن بین این همه گرگ سخت بود رفتن تو این جامعه لعنتی، نگاهها فرق میکرد. {باز زد زیر گریه، به فرمون خیره بودم اونم به داشپورت}

یه روز یکی اومد شرکت گفت:

\_ با نیلی ارجمند کار دارم.

گفتم \_ چند وقته نیستن.. شما؟

(رو به من کرد) اون موقعه پدرت هنوز سر پا بود... از اتاق مدیریت اومد بیرون با دیدن اون پسر جنجالی به پا کرد که بیا و ببین،... اون پسر پدرام بود... پدرام شیبانی.

(به معنای واقعی خشکم زد) لب باز کردم:

\_ اشتباه میکنی اونا امریکا بودن وقتی رفتم.

\_ نه، رفتن ولی وقتی دیدن حال قباد اصلا خوب نیست برگشتن.. پدرام یه راست اومده بود سراغ تو نمیدونست چه بلایی سرت آورده قباد، فکر میکرد تو ولش کردی، منم که پدرامو اصلا یادم نبود و نمیشناختمش وگرنه جوابشم نمیدادم، پدرت پدرامو بیرون کرد منم دیگه پیگیر نشدم تا وقت اداری تموم شد،...

از شرکت که زدم بیرون

یه مزدا3 هی بوق میزد و دنبالم بود، برگشتم چندتا لیچار بارش کنم که دیدم پدرامه..

شیشه رو کشید پایین و گفت:

\_ میشه سوار شید؟

با اخم گفتم:

\_دلیلی نداره سوارشم..

باخواهش نگام کرد و گفت:

\_لطفا.. بی اختیار دلم برای خواهشش سوخت، سوار شدم و به راه افتاد..هی میخواستم بپرسم

کارت چی بود با من؟ که زبونم نمیچرخید...تو خیابونادور میزد یهوا پرسید:

\_ نیلی کجاست؟

با حرصی که از قباد داشتم:

\_رفته...با اون بلایی که برادرتون سرش آورد...رفته و هیچ کس نمیدونه کجا.

با تعجب گفت:

\_بلایی که قباد سرش آورد؟؟چی میگی؟حالت خوبه؟؟

با پوزخند گفتم:

\_شما در جریان نیستی نه؟

سریع زد بغلو رو کرد بهم:

\_چی میگی تو؟

از بلایی که سرت اومده بود مو به مو برای پدرام گفتم...همه و همه.

پدرام لب باز کرد:

\_لعنت بهت قباد لعنت بهت...

اون روز منو رسوند، همه چی عادی بود، به خیال این که دیگه اینورا نیامد...تا یک هفته

بعدش...دوباره دم شرکت بود... (ویدا با بغض ادامه داد:

\_تو راه ازم خواست اگر واقعا میدونم کجایی بهش بگم...قسم خوردم که نمیدونم

کجاست...گفت پیدات میکنه. منم گفتم ما از خدامونه پیداش کن اگر تونستی..باز رسوندم

خونه...دلم یه جوری بود.

(باز زد زیر گریه، خسته و کلافه از این همه گریه بودم) نیلی تو که میدونی من با عشق ازدواج

نکردم، ننه بابا که نداشتم، عمه ی ناتنیم اون بلا رو سرم آورد که آخرشم مُرد...خلاصه دوروز بعد

اومدم..این سری هیچی نگفت...فقط رسوندم.

اون یه جنتلمن واقعی بود...لباساش ساعتاش بوی عطر دیوونه کنندهش، سیگار کشیدنای

تفریحی ش یک هفته تمام من بی هیچ حرفی سوار میشدم و اون بی هیچ حرفی منو

میرسونند. (بین اون همه گریه ویدا لبخند زد، انگار رفته بود به گذشته) حتی خدا حافظی ام نمیکردیم، اینا همش یه رویا بود که دیگه دلم نمیخواست تموم شه... بعد یه هفته با یه دسته گل اومد و دم خونه که رسیدیم گفت میخواد باهام حرف بزنه... (دوباره هق هق کرد، خاطرات چقدر بی رحمن)

( دلم فروریخت زهرم آب شد، پدرام؟؟؟ داداش قباد؟؟؟ با ویدا چیکار کرده؟ )  
آرومتر شد:

\_ قبول نکردم، باز از فردا اومد، دیگه سوار نشدم. دوماه هر روز اومد... دروغ چرا یه جوری شدم... منم دلم سایه سر میخواست دلم فقط یه نفرو میخواست که سایه سرم باشه بعد یه مدت دیدم عاشقشم... دیوووونه وار... پدرام برام سنگ تموم میزاشت و خرج میکرد همه چی... ولی نگران قبادم بود دورادور دنبال تو بود، میگفت قباد دیوونه ی نیلواناست اینو من فهمیدم.. دلم میخواست فقط مال من باشه، بعد از یک سال یعنی دو سال و هفت ماه پیش رفت..... بی خبر.. رفت.

(باز گریه و کلافگی من... ولی درکش میکردم... این شیبانی ها انگار ارث دارن بی ابرو کردند.. داغون بودم نیلی بعد اون یه مُرده متحرک که فقط نفس میکشه.... هر ماه یکی به حسابم 700 میریخت... کمبود مالی نداشتم... حقوقم بود، فقط عشقم نبود.. میدونستم پولم اون میفرسته..... اون منو عاشق کرد. تو که اومدی خودمو گول میزدی که فراموشش کردم.... بخاطر همین چیزی بهت نگفتم... تا این که دیدم برگشته... درست از چهار ماه پیش که تو شمال دیدیش... برگشته بود بعد دو سال و هف هشت ماه.. اومد باز خرم کرد، باز خودشو تو دلم جا کرد، باز من دل بسته شدم... این یعنی برای داشتن هم هنوزم حریصیم... اون روز که فهمیدم فهمیدی ولی به رو نیاوردی پدرام بود که ازم میخواست برم پیشش.... حالا دیشب تو حرفای هانیه خواهر حامی فهمیدم که پدرام میخواد بره خواستگاریش.. هانیه راضیه.

(این سری منم با ویدا زدم زیر گریه... شیبانی ها... بردهای شیبانی... خدای من..) نگاه کردم نگام کردو همو بغل کردیمو زدیم زیر گریه... این ما بودیم... دخترای شر مدرسه، دخترای شاد و بی عار مدرسه... خدایا این حق ما بود؟؟؟

هوا دیگه داشت تاریک میشد که ویدا خواهش کرد برسونمش و شبم پیشش بمونم. میگفت امشب پدرام شاید اونورا پیداش شد (ینی بره خونش) نمیخواد ببینتش. پدرام خبر نداره که ویدا فهمیده.... رفتم خونه و یه سری وسیله ریختم تو کوله مشکی رنگم و از بابا خدا حافظی کردم و گفتم

شب پیش ویدام... با ویدا به طرف خونه اش راه افتادیم سر راه دوتا پیتزا گرفتم چون امشب کسی حال اشپزی نداشت... به خونه که رسیدیم یکم بهم ریخته بود چایی سازو روشن کردم چایی دم کردم و یکم جم جور کردم... ولی ویدا نگاش به سقف بود و رو مبل نشسته بود... فکر این که پدرامو از دست میده داشت مریضش میکرد... نمیتونستم بی تفاوت باشم اون بهترین دوستم بود... کارا ک تموم شد کنارش نشستم و دورو برشو نگاه کرد:

\_ اومدی بیوفتی تو زحمت؟؟؟

من با خنده:

\_ اره دیگه آوردیم حمالی.

لبخند بی جونی زد ادامه دادم:

\_ پاشم پیتزهارو گرم کنم...

گفت:

\_ اول گوشیمو بده به این عوضی بگم اینجایی پا نشه بیاد...

گوشی رو بهش دادم و پیتزهارو یکی یکی تو ماکروفر گذاشتم... دیدم داره زنگ میزنه گفتم:

\_ بزار رو آیفون...

سری تگون داد و گذاشت، بوق سوم جواب داد:

\_ جوووونم دارم میام خانم....

ویدا چشمش پُر شد منم همینطور، چطور میتونست؟؟ داشت میرفت خواستگاری هانیه... بیچاره

هانیه... نامرد بود چرا انقدر این خانواده مظلوم به نظر میرسن؟؟؟ لعنت به این نقاب

لعنتی... ویدا نفس عمیقی کشید و اروم ک مثلا من نشنوم:

\_ سلام نیایی پدرام نیلی اینجاست.

پدرام: \_ راست میگی؟ یا سر به سرم میزاری نفس خانم؟

حرصم گرفت داشت خنجر فرو میکرد تو قلب تنها دوستم..

ویدا \_ دروغم چیه اینجاس تو آشپزخونه..

پدرام که پنچر شده بود:

\_ باشه سوپرایزم بمونه برای بعد..

قطع کردن و ویدا باز زد زیر گریه... چشاش از بس که باد کرده بود باز نمیشد....

ویدا داد زد:

\_ میخوای بیای چی بگی لعنتی؟ سوپرایز توروهانیه لو داد....(رفتم جلو شونه هاشو گرفتم و جلوی پاش زانو زدم)لعنت بهت پدرام لعنت به عشقی که ازت تو دلم میمونه کثافت، خونواده کثیفی هستین شیبانی ها.

بخلش کردم....راست میگفت"شیبانی ها"

یکم که میگذره پیتزاهای داغو رو میز میزارم....مشغول خوردنیم که ویدا عق میزنه....با سرعت به طرف دستشویی میره...با وحشت نگاش میکنم این دیگه چیه??????

بلند میشم دنبالش میرم....از دستشویی که میاد بیرون باز گریه اش میگیره.

میرم جلو با حیرت میگم:

\_ تو حامله ای اونم از پدرام..

ویدا نشست رو زمین و با حق هق گفت:

\_ صبح فهمیدم.

\_ اون باید این کارششو گردن بگیره.

ویدا با وحشت بلند شد:

\_ نه،نه،نیلوانا بزار بچه اش برام بمونه...خودشو ندارم بچشو داشته باشم.

دوباره سر میز برگشتیم ویدا که نخورد منم یکم ک خوردم سیر شدم

با صدای زنگ آیفون بهم خیره شدیم..

ویدا با ترس:

\_ کیه؟؟؟ساعت 10 شب؟

من:

\_ اروم باش چرا الکی میترسی صبر کن برم ببینم کیه.

بلند شدیم،با حیرت به آیفون نگاه کردیم حسام و پدرام؟؟اونطرفم قباد به ماشینش تکیه کرده

بود،طبق معمول سیگار میکشید..

ویدا:

\_ باز نکن نیلی...

باحرص گفتم:

\_ اتفاقاً...

آیفونو برداشتم:

\_ اینجا چیکار میکنید شما؟؟

قباد به آیفون چشم دوخت... بعد از اون تلفن زهرماری دیگه نه دیدمش نه خبری ازش داشتم

حسام با خنده:

\_ باز نمیکنی بیایم بالا؟؟؟

من:

\_ چرا بفرمایید... (درو زدم)

ویدا با ترس:

\_ چی میخوان اینجا... چرا باز کردی..

نگاهی به مرتبی خونه کردم و گفتم:

\_ آروم بگیر دو دقیقه... بزار ببینم چی میگن بابا.. برو بشین من خودم چایی تازه دم کردم میارم.

در اپارتمانو باز کردم و با ویدا برای خوش امد ایستادیم...

در آسانسور باز شد... با تعجب به حسام و پدرام نگاه کردم که گل و شیرینی به دست بودن.

گفتم:

\_ پس قباد کو؟

حسام وارد شد:

\_ علیک سلام... پایین، میگه نیلی اجازه بده میام..

من: \_ مگه خونه منه که اجازه میخواد؟؟؟

پدرام وارد شد که با یکم اخم سلام دادمو گل و شیرینی رو گرفتم و گفتم:

\_ مناسب؟؟؟

حسام به جای پدرام:

\_ عرض میکنم... (رو به ویدا) حال شما؟؟؟

ویدا با رنگ پریدگی:

\_ مچکرم، خوش اومدید...

پدرام رو به ویدا:

\_ سلام ما چی؟؟؟

ویدا به چشمای پدرام نگاه نکرد این حالشو میفهمم... فقط گفت:

\_ سلام بفرمایید...

آیفونو برداشتم هنو تکیه اش به ماشین بود:...

\_ قباد؟

به دوربین نگاه کرد:

\_ بیا بالا... (درو زدمو در اپارتمانم باز گذاشتم) رفتم تو آشپزخونه و گل و شربنی رو رو کانترا

گذاشتم...هنوز گنگ بودم.

قباد در زد و بی اختیار فقط به در نگاه کردم...وارد شد و رو به من با سر پایین:

\_ سلام

خندم گرفت....ببین چطوری نابودش کردم با حرفام که سر بلند نمیکنه منو نگاه کنه بیچاره:....

\_ بفرمایید داخل..اومد تو به ویدام سلام دادو رو مبل تکی کنار حسام و پدرام نشست..ویدا اومد

تو آشپزخونه و میوه برد منم شالمو درست کردموشقاب بردم...چایی ام بردمو دیگه نشستیم

حسام شروع کننده بود:

\_ والا منو قباد که عقب مونده ایم

خندم گرفت..سرمو انداختم پایین.

حسام با خنده چشم از من گرفت و گفت:

\_ والا دروغ نمیگم که...غرض از مزاحمت این خول و چل ته تغاری میخواد بره قاطی خروسا...

به ویدا نگاه کردم و با اخم به پدرام...پدرام گر خیده نگام کرد.

رو به حسام:

\_ آدرسو اشتباه اومدین..

حسام با شوک بهم نگاه کردو غباد فقط به من زده بود...پدرام با گنگی و ویدا با ترس.

من:

\_ مگه خواستگاری خواهر حامی نمیخواستی بری؟؟؟

پدرام:

\_ من؟من به قبره مرده و زندم خندیدم...؟؟هانیه؟؟؟

ویدا با بغض:

\_ انکار نداره...خودش گفت.

پدرام با یه نفس راحت:

\_دورت بگردم اون پدرام داداش علیرامه....

یه لحظه منو ویدا خشکمون زد.....همزمان بهم نگاه کردیمو زدیم زیر خنده..وای از ظهر مخمون داغ کرده برای یه اشتباه؟؟ویدا گریه اش گرفت و رفت آشپزخونه.

رو به پدرام:

\_جات خالی از سر شب چقدر منورت کردم یعنی..پدرامم اسممه آخه؟آه.

هرسه تاشون خندیدن..

پدرام گفت:

\_من فقط اومدم خواستگاری یه نفر اونم فقط ویدا..

خندیدم:

\_شما اجالتاً به فکر سیسمونی باش..

ویدا یهو:

\_آخ سوختم...

همه رفتیم تو آشپزخونه،آب جوش ریخته بود رو دستش.

گفتم:

\_هول نکن بابا،مال بد(به پدرام اشاره کردم)بیخ ریش صاحبش..

پدرام رفت سمت ویدا:

\_سیسمونی؟

ویداسرشو انداخت پایین که پدرام گفت:

\_خبر دارن نگران نباش..

ویدا اروم گفت:

\_یک ماهو سه روزمه.

شیش تا چشم گرد داشتیم نگاشون میکردیم.

پدرام ویدارو بغل کرد:

\_ای جونم...قدرتورو میدونم....با اون کوچولوت.

من سرفه مصلحتی کردم و گفتم:

\_سه تا عضب نقلی اینجان ها....رعایت لطفا.

خندیدن.



نگام چرخید روش، داشت نگام میکرد. و اینجاست که میگن.  
اُسکاربهترین نگام میرسه به وقتی که دلت میخواد نگاش کنی.  
سربلند میکنی میبینی اونم داره نگات میکنه  
لبخند زدم بهش..تعجب کرد،ولی لبخند بی جونی زد.  
امشب همه خوشحال بودیم....  
برگشتیم به سالن رو به پدرام:  
\_یه 14 لیتری آب لازم داره ویدا بس که چشماش آب تخلیه کرد.  
ویدا آروم گفت:  
\_مردشورتو نیلی.  
گفتم:  
\_باز بی ادب شدی.  
حسام:  
\_نوکر زنداداشم هستیم.  
چشمام سوخت،یادمه یه زمانی منم زنداداش بودم...حسام پشیمون از حرفی که زد...بلند شدمو  
با یه ببخشید به اتاق رفتم،دروبرستم رفتم کنار پنجره پرده رو کنار زدم و به بیرون خیره شدم، من  
تو جمع شیبانی ها چی میخواستم....مگه مسبب بد بختی و آوارگیم نبودن...؟؟  
اینم تقدیر من بود. در اتاق زده شد دوست داشتم خودش باشه..  
از لای در سرشو آوردتو:  
\_اجازه پیام نزدیک؟؟؟  
خندیدم...چه هیولایی بودم براش.  
\_بفرمایید.  
برنگشتم...کنارم ایستاد بدون هیچ تماسی تازه یکمم فاصله گرفت که با حرص گفتم:  
\_نمردیم جزامم گرفتیم(واسه فاصله ی زیادمون گفتم)  
خندید \_خب چیکار کنم؟ازت میترسم.  
خندیدم...راست میگفت دیوونه اش کردم.  
من:  
\_تمام امروزو حرص خوردم انگار نه انگار پس فردا مجلس خواهرمه.

قباد:

\_ پدram...دوتا اسم شبیه هم چ کارا که نمیکنن...کاش اسمش قباد بود.

با اخم نگاش کردم که زل زد بهم و لبخند زد.

چراغ خواب کنار تخت نصف صورتمونو روشن کرده بود.

لب باز کردم:

\_ تونستی خسارتی که بهت زدمو جبران کنی؟؟

نگام کرد مهربون تر از همیشه:....

\_ آره، تو حرص نخور،

به بیرون نگاه کردم:

\_ چه قسمت و تقدیری.

قباد آهی کشید:

\_ آره عذاب آور.

سوالی نگاش کردم که ادامه داد:

\_ عذاب از این بدتر که کنارمی ولی ندارمت..نمیتونم بغلت کنم.

دل لرزیر و دستا یخ کرد و مغز فرمان داد...بی هوا بغلش کردم.

شوک بهش وارد شد دستاش کنارش افتاده بود میترسید بغلم کنه،

زمزمه کردم همونطور که سرم رو سینه اش بود....(چه آرامشی اینجاس خدا)....

\_ چیه پشیمون شدی؟؟

سریع بغلم کرد محکم،عطرشو با ریه هام بلعیدم...همون عطر تلخ فوق العاده.

صدای حسام:

\_ بچه ها بیاین چایی.

قباد:

\_ خرمگس معرکه رو ببین....

چهل و شش

لبخند زدم از هم جدا شدیم من جلوتر راه افتادم که آستین شومیز بلندم،از پشت کشیده

شد،برگشتم لب باز کرد:

\_ وقتی نبودی،خیلی حالم بد بود، یه بار حسام گفت:

\_ بسه دیگه، میدونم دوسش داری و باهاش اولین بهترینارو تجربه کردی، اما اون دیگه نیست نباید بهش فکر کنی... چه دلیلی داره که همش تو فکری یه کلمه ام که میگی راجب اونه، از اون حرف میزنی.... هنوز وقتی از جلوی رستورانایی که باهاش میرفتی رد میشی کلی میری تو فکر و دمخ میشی.... هنوز...

نداشتم حرف بزنه و یکی از دیوونه بازیاتو که منو شیفته کرده بود براش تعریف کردم، یه لبخند عمیق نشست رو صورتش و گفتم حق میدی براش بمیرم؟ حق میدی تا آخر دنیا منتظرش باشم؟... برخلاف میل باطنیش سرشو محکم تکون داد و تایید کرد و رفت..  
سرمو بلند کردم به قباد نگاه کردم:

\_ تو دیوونه ای میدونستی!!!

قباد چشمکی زد: \_ دیوونه بودن مهم نیست، مهم اینه دیوونه ی کی باشی.  
باز خواستم خارج شم که گفت:

\_ نظرت راجب حرفات و سو استفاده و چرتو پرتا؟؟؟

خندم گرفت عوضی دلش میخواست ازش عذر خواهی کنم.  
بی تفاوت گفتم:

\_ فراموشش کن، یه چی گفتم.

لبخند زدمو از اتاق خارج شدم... قباد با لبخند عمیق از اتاق خارج شد:

\_ خب حالا، عشق عمو کم کم خودنمایی میکنه... عروسی چی؟؟؟  
حسام با تردید:

\_ چه عجب حرف زدی؟ چیزی خورده به سرت؟؟؟  
پدرام گفت:

\_ هفته دیگه داداش

من با وحشت:

\_ چقدر زود؟؟؟

پدرام:

\_ به قول عمو قبادش عشق بابا رشد میکنه بی آبرو میشیم.

زدیم زیرخنده، ویدا فقط مثل آفتاب پرست رنگ عوض میکرد.... بغلش کردم و گفتم:

\_ مبارکه رفیق..

لبخند زدو گفت: \_ امشب فرشته ی نجات بودی.

قبادی که شنید و گفت:

\_ شک نکن همیشه فرشته است.

برگشتم سمت قباد

\_:فرشته شناس شدی؟

قباد با پرویی تمام:

\_ هرکی عشقشو شناخت فرشته رو میشناسه

حسام و پدرامو ویدا: \_ اُوووووووو.

سرمو انداختم پایین....کم کم راجبع مراسم حرف زدنو قرار شد شب جمعه هفته بعد

باشه....همه چیرو قبادو حسام گردن گرفتن....بحثا تموم شد و قرار شد پدرام بمونه تا فردا با ویدا

برن خرید،منم حساموقبادو برسونم خونشون

استارت زدم قباد جلو و حسام عقب نشست..حسام نفس عمیقی کشید:

\_ خیالم از پدرام راحت شد.

من:

\_ با مطلقه بودن ویدا مشکلی نداشتی؟(از اینه نگاه کردم)

\_ نه بابا،یه ازدواج بی عشق معلومه اخرش طلاقه.

قباد رو به من:

\_ تو از کی فهمیدی؟؟

\_والا هنوز ظهر فهمیدم از خرید اومدم و اومد پیشم گریه و فلان...بعدم امشبو اومدم

پیشش،تعریف کرد.شما چی؟

حسام \_ از اول.

من \_ خب چرا عقدش نکرد؟

قباد:

\_ اول که نمیخواستش،،ما مخالف بودیم برا صیغه و اینا ویدا گناهی نداشت،البته بیشتر حسام

چون من حالو روز خوبی نداشتم...ولی بازم مخالف بودم چون ویدا دوست تو بود،

من:

\_ چون دوست من بود؟لابد اگر کس دیگه بود مهم نبود دیگه؟؟

\_ منظورم این نبود، بعد اون داستان ما... اگر لطمه ای به ویدا میخورد دیگه واویلا بود... میفهمی که دختر؟\_ اوهوم... خدارو شکر بخیر گذشت، اگر ویدا تو این اشتباه میموند معلوم نبود تا کی زندست... خیلی دل بسته ی پدرامه.

قباد آروم زیر لب:

\_ خوشبحالتم پدرام... (نگام کرد و خندید و لبخند زد)

وقتی رسیدیم حس کردم حال حسام زیاد خوش نیست گفت:

\_ نمیای بالا؟

\_ نه دیگه برم نیکی کلمو میکنه... دو روز دیگه اس.

حسام:

\_ دمت گم...

پیاده شدو در باغشونو باز کردو رفت تو.

قباد پیاده نشد نگاه کردم نگاه میکرد، ماشینو خاموش کردم... به رو به رو نگاه کردم... زل زده

بود بهم... حرفی نمیزد، دلم آشوب بود... سیگاری بیرون کشید روی لب گذاشت خواست فندک

بزنه و سیگارو از رو لباش روداشتم:

\_ چه خبرته، بسه دیگه... (سیگارو پرت کردم بیرون)

قباد دست دراز کردو در داشپورتو باز کرد... پاکت سیگارمو برداشت:

\_ این چی میگه؟؟؟

\_ اونو بیخیال من در روز یه بار شاید بکشم نه هر دقیقه مثل تو.

قباد لبخند دختر کشی زد \_ نکش، نکشم.

من \_ اینطوریه؟؟

قباد \_ میگن اینطوریه ..

\_ اذیت نکن بزارش سر جاش..

غباد \_ میکشی؟ میکشم؟

من \_ ای بابا باشه نمیکشم... نکش

خندید \_ هنوزم برات مهمه سیگار کشیدنم ها..

حرفی نزدم... سیگارو تو جیبش گذاشت و پاکت سیگار خودشو پرت کرد بیرون.

من \_ پاکت منم بنداز.

قباد \_ عطر تو رو داره...میخوام پیشم باشه.  
خشکم زد...اون مرد مغرور کجا و این غباد عاشق پیشه کجا؟؟؟نمیشناختمش میگفتم طرف زده  
به سرش.  
حرفی نزدم و حرفی نزد یه ربعی گذشت: \_قباد؟خوابت نمیاد؟من خوابم میاد.  
\_هنو که 12 نشده.  
\_ چون 12نشده نباید خوابم بیاد؟؟؟  
قباد دستی به گردنش کشید:  
\_ بلبل زبون شدیا  
\_ نبودم؟  
\_ بر منکرش لعنت.  
خندیدم..  
\_ اونیم شب میخوای تنها برگردی؟  
\_ نه،منو خودم دوتایی تنهایی.  
\_ پس تو و خودت تنهایی وقتی رسیدین بهم یه خبر بدین..  
زل زدم بهش:  
\_ نگرانی؟  
گفت:  
\_ نکنه اینم سو استفاده است؟  
من با اخم:  
\_ هی بزن تو سرم خوب؟  
آروم گفت:  
\_ غلط کردم.  
هر بار فرو میریزم و تکرار میکنم آیا این همان مرد مغرور است؟کسی فریاد میزند...نه هرگز..  
خواست پیاده شه که گفتم:  
\_ شب بخیر...  
نگام کرد:  
\_ شب بخیر بانو.

پیاده شد استارت زدمو فقط گاز دادم... گر گرفته بودم.  
تو این همه گیروگرفتاری قبادبرگشته بود. منم داشتم نرم میشدم اون همون مردی بود که  
ارزوشوداشتم! محکم و مغرور و سنگین! مردهمیشه به سنگین بودنشه که مرده! به سنگین رنگین  
بودنش که مرده. در پارکینگو زدم و ماشینو وارد باغ کردم!  
چراغیاه عمارت روشن بود! لابد نیکی هنوزم داره کاراشو درست میکنه! دوروز فقط وقت داره.  
درای ماشین رو که قفل کردم و پیاده شدم گوشی برداشتم که زنگ بزوم که دیدم خودش زنگ  
زد اتصالو زد م :

\_ طبق محاسبات من باید رسیده باشی!

\_ سلام

آروم گفت \_ حول شدم سلام!

\_ رسیدم

\_ خوبه! میشه... از این به بعد.

\_ اره میتونی بهم زنگ بزنی!

خواست حرف بزنی که نداشتم و گفتم:

\_ البته فقط در حد یه دوست.

نفس عمیقی کشید:

\_ همینم غنیمته، صداتو شنیدن...

لبخند زد و گفتم:

\_ خب... دیگه اگه کاری نیست قطع کنیم؟

قباد:

\_ میدونی... نبودنت هیچی... ولی این که منو مثل روز اول دوست نداری.. منو زنده زنده  
میکشه، این حس برام کافیه که چند لحظه چشمتو ببندی وقتی جز سیاهی مطلق چیزی ندیدی  
میفهمی زندگی من بی تو این رنگیه.

آدامه داد:

\_ من نفس میکشم تورا، تو میکشی مرا این بار هم تو عالم باش... رها نکن مرا...

ایستادم و لب باز کردم:

\_ داری با منو خودت چیکار میکنی قباد؟

قباد: \_ خدافظ نیلوانا.

قطع کردم... به طرف عمارت رفتم.. سبک بودم زیاد، مگه نه این که بخشش آدمو آرام میکنه یادمه  
مامان میگفت فرصت دادن همیشه ام اشتباه نیست...، غلط هم نیست، گاهی فقط باید فرصت  
داد برای جبران دوباره... برای ثابت شدن.. گاهی باید بخشید و گاهی توکل کرد، باید سپره به اون  
بالاسری اونی که میدونه ما داریم نقش اول زندگیامونو بازی میکنیم... چقدر آخره فیلم برامون  
مهمه... من امشب به غباد فرصت میدم نه عاشقانه، دوستانه... شاید این فرصت همه چیزو  
درست کرد، ثابت کرد... حتی به من!! امشب پاک میکنم قلبمو از کینه... میبخشم که خدا  
ببخشه... سخت ترین کار ممکن رو میکنم اما انجامش میدم... همه ما یه جور  
مقصریم.. نمیتونیم خودمونو سر کنیم، تقصیر اینو اون می اندازیم... میبخشم... تا دخترم  
بخشیدن یاد بگیره... بزرگی میکنم تا یاد بگیره... زمین میخوریم بلند شیم و ارادمونو قویی کنیم  
قوی تر از قبل.

وارد خونه شدم... بابا و حامی و نیکی نشسته بودن حامی و بابا چایی میخوردن:

\_ سلام همگی

بابا و حامی جواب دادن.... نیکی اومد طرفم:

\_ دستم به دامنت نیلی.

\_ چی شده؟؟؟

\_ هنوز لباس کرایه نکردم.

با وحشت:

\_ چی میگی؟؟؟

\_ گیرم نیومد.

رو به حامی:

\_ چرا انقدر خونسردی؟

\_ میبینی؟ منو داره دق میده.

حامی:

\_ فردام وقت داریم.

من:

\_ ولی کافی نیست.



بابا:

\_ درست میشه بابا... چی شد اومدی؟؟

من:

\_ دیدم یکم بهتره اومدم داره عروس میشه.

نیکی با جیخ:

\_ درووووووغ چرا چیزی نگفت؟؟؟

حامی:

\_ باکی؟ \_ پدرام شیبانی.

حامی:

\_ میدونستم سرش یه جا گرمه.

چهل ونه

نیکی \_ آخی کی مراسم دارن؟؟؟

من \_ هفته دیگه.

هرسه با حیرت \_ چقد زود.

من درحالی که خندم گرفته بود:

\_ پدرام یکم هولم...میگه هرچی زودتر بهتر.

کنار بابا رو مبل نشستم ..نیکی ام نشست.

ثریا درحالی که تو سینی یه فنجون چایی گذاشته بود اومد سمتم:

\_ بفرمایید خانم.

چایی رو برداشتم و گفتم:

\_ فردا میریم مزون ملکه، حتما بهترین طرح ها و مدل هارو داره.

نیکی که خیالش راحت شده بود با نفس آسوده ای گفت:

\_ فکر خوبیه.

...منم شب بخیری گفتم، رفتم اتاقم....لباسامو درآوردم..ولو شدم روتخت...چشم بستمو به

گذشته رفتم...بعد از اون محضر کذایی قرار بود خونه یه جشن کوچیک بگیریم....که من لباس

کرایه کرده بودم.

((((تو پارک نشسته بودیم زل زده بود بهم لب باز کردم \_ قباد لباس کرایه کردم.

با چشمای گرد\_ بدون من؟؟  
من با لبخند\_ دیگه دیگه سوپرایزه.  
قباد با لحنی که من عاشقش بودم\_ تو منو دق ندی دس بردار نیستی.  
با چشمای غرق خوشی به دکه بستنی فروشی نگاه کردم \_ بستنی.  
قباد \_ حالا بحثو عوض میکنی که بیخیال شم؟؟  
من \_ بستنی بستنی بستنی.  
قباد بلند شدو گفت \_ کچلم کردی چشممم))))...  
آهی عمیق از عماق وجودم خارج میشه...اونم به خاطراتمون فکر میکنه؟؟؟یا فقط من خودمو  
عذاب میدم!  
چشمام آروم آروم بسته میشه و به یه خواب آروم و بی کینه خودمو دعوت میکنم.  
صبح با صدای جیخ وحشت ناکی مثل فنر رو تخت میشینم....موهام هپلی بودو بند تاپم از  
شونه راستم افتاده بود و یکم ریمل زیر چشمام پخش شده بود...وعضم داغون بود.اینو تو آینه ی  
رو به روم دیدم  
چرت میزدم که باز صدای جیخ نیکی:\_ باز که خوابی پاشو دیگه.  
چشام تا آخرین حد باز شد،کنارم رو تخت نشست و با خنده گفت:  
\_ یه توصیه میکنم بهت صبحا یکم زودتر از اون شوهر مادرمردت پاشو که دیدت دق نکنه روز  
اول دومادی ناکام بره اون دنیا..  
خندم گرفت راست میگفت قیافم دست کمی از مُنگلا نداشت.  
یهو نیکی با داد:  
\_ بجا خنده پاشو دیر شد.  
به ساعت رو دیوار نگاه کردم 7:30  
من با حرص:  
\_ توله 7 صبح بالا سرمن مثل خروس لاری آواز میخونی!!کله سحر؟؟  
نیکی با اخم:  
\_ باز این ویدا رو تو تاثیر گذاشت.  
\_ برو بیرون میام.

نیکی رفت پاشدم از اتاق زدم بیرونو رفتم سرویس بهداشتی بعد از کارای مربوطه...موهامو محکم با کش بستم و به طرف اتاقم رفتم...یکم آرایش کردم و لباس پوشیدم...کیفو گوشیمم برداشتم و از اتاق خارج شدم.

رفتم پایین نیکی و حامی حاضر سر میز بودن و صبونه میخوردن من درحالی که میشستم خمیازه ای کشیدم و رو به حامی گفتم:

\_ از خدا برات صبر خواستم.

حامی با خمیازه:

\_ خدا خیرت بده الهی.

نیکی با حرص:

\_ حامی.. حامی سریع صاف نشست:

\_ صبونه میخوریم.

من با خنده:

\_ بابا کجاست???

حامی:

\_ بنده خدا خوابه...خوشبحالش.

نیکی از زیر میز محکم زد به پای حامی که حامی با آخ گفت:

\_ بخورید بریم دیر میشه...خانمم حرص میزنه برا پوستش خوب نیست.

هر سه زدیم زیر خنده...ساعتای 8 بود که از خونه زدیم بیرون...یک ساعتی تو راه بودیم...وقتی رسیدیم مزون باز بود خداروشکر.

وارد شدیم که سارا با دیدن ما با ذوق به طرفمون اومد:

\_ بابا چشم ما روشن.

با خنده رو بوسی کردیم با نیکی ام روبروسی کردو با حامی دست داد.

\_ بهترین مدل لباس عقد...برای ابجیم.

سارا: \_ ای جانم...به سلامتی...بیاین بریم ته سالن...چندتا مدل کریستال اروپایی اومده عالیه..بریم ببینید.

نیکی چند مدل پوشید...که یکیشو حسابی پسندید...یه لباس کارشده ی شیک.

هرکاری کردیم سارا کرایه نگرفت گفت اینم کادوی من به عروس خانم... نیکی که از قبل فکر همه جارو کرده بود، کارتی از کیفش در آورد و داد به سارا و دعوتش کرد.  
از مزون زدیم بیرون... نیکی نفس راحتی کشید و گفت: \_ آخیش خیالم راحت شد.  
پنجاه

رسیدیم خونه بابا و حامی و پدرش رفتن جاجرود یکم باغو روبه راه کنن... میز صندلی ها رو بچینن و شام و شیرینی رو هماهنگ کنن... خونواده دایی ساعت 3 رسیدن.. ساعت به سرعت میگذشت، چشم بستیم فردا شد... من ساعت 8 آرایشگاه بودم. دیشب از نیکی شنیدم که دیگه قرار نیست عروسی بگیرن... البته با حامی درمیون گذاشتن هنوز کسی جز من خبر نداره. منم دعواش کردم که گفت: چشمم مفصله نیلی حامی ام گناه داره.  
هنوز اول کاری به فکر جیب آقاش بود.  
خلاصه قانع شدم. ستاره با نیکی تو یه آرایشگاه بودن. من یه جا دیگه وقت داشتم. حامی بیچاره سریع رسوندمون... اول منو بعد اونارو و رفت.

واردشدم شلوغ نبود، سریع نشستم... چهار ساعتی طول کشید موهامو آرایشم و دنگو فنگای دیگه اش... لباسمو پوشیدم که همشون ازش تعریف میکردن.. ساعت 2 بود که حساب کردم... میخواستم زودتر برم، آتلیه بعدم باغ. این دختر دیوونه شاید عروسی نگیره حداقل یه عکس از خودم واس مجلسش داشته باشم... میخواستم برم که یهو یادم افتاد من ماشین نیاوردم با تاکسی برم؟؟ وای عجب خریدی کردم.  
به کی زنگ بزنم آخه؟؟ به ذهنم فقط اون رسید یه لحظه پشیمون شدم ولی دیگه کسی رو نداشتم.

اتصالو زدم، بوق دوم:

\_ الو

پشیمون شده بودم ولی دیگه چاره ای نبود.

من \_ سلام قباد.

قباد \_ سلام دوست خانم،

خندم گرفت گفتم:

\_ کجایی؟؟

\_ من از آرایشگاه الان اومدم بیرون میخوام برم جاجرود، چرا آرام جان.

دلم فروریخت به خودم مسلط شدم:

\_ چیزه میدونی.....ولش کن.

قباد \_ دوستیم دیگه مگه نه؟؟؟دوستا باهم تعارف ندارن که.

چشامو بستم و سریع گفتم:

\_ میای دنبالم؟؟؟

خندید مردونه و آروم گفت:

\_ شما جون بخواه....آدرسو بفرست.

کف دستام خیس عرق بود...سریع آدرس دادم به یه ربع نکشید اومد.

مانتوی سفید بلندمو رو لباسم پوشیدم با کفشای پاشنه 10 سانتی کرم و کیف دستیم....شال

نازکی رو سرم انداختم دروباز کردم.مسخ نگاش کردم...به ماشین تکیه کرده بود و عینک دودی

زده بود با اون کت شلوار مشکی فوق العاده عالی شده بود.

جلو رفتم متوجه ام شد خشکش زد،زل زده بود بهم.

داغ کردم و سرمو انداختم پایین....آروم گفتم:

\_ دیر نشه.

هنوز نگام میکرد.نه دست وردار نیست..دستی تکون دادم:

\_ کجایی.

به خودش اومد....دست دراز کرد:

\_ بزار کمکت کنم.

جلوم خوب بود به ناچار دستشو گرفتم...دستاش داغ بود؟یا من زیادی سرد بودم.

پنجاه و یک

با دستای لرزون منو دستای محکم و داغ اون به طرف ماشین رفتیم. درو برام باز کرد و نشستم

درو بست،چند ثانیه طول کشید تا بشینه منم نفس عمیقی کشیدمممم.

به راه افتادیم. هی هر چند ثانیه یک بار نگام میکردو چیزی زیر لب میگفت فهمیده بودم که

دردش رنگ رژلبمه،آخر طاقت نیاوردو زد بغل خیابون...نگاش کردم و نگام کرد.

قصد حرف زدن نداشت.فقط نگاه میکرد دقیق و پر حرارت.

لب باز کردم:

\_ دستمال کاغذی داری تو ماشین؟

گفت:

\_ داشپورت.

برداشتم و آروم رژلب سرخ آبی رنگمو پاک کردم...و از تو کیف دستیم برق لبی در اوردمو زدم...نگاش کردم.چشماش آروم شده بود...این قهوه ایه مایل به عسلی آروم که میشه...خوش رنگ تره.

لب باز میکنه...آب دهن فرو میده و میگه:

\_ چه توقعی ازم دارن که فراموشت کنم؟وقتی از حالتام میفهمی چی داره اذیتم میکنه. چه

توقعی دارن وقتی از چشمام میفهمی چی آرومم میکنه.

سر به زیر می ندازم....راست میگفت تو دلم گفتم[چه توقعی دارن فراموشت کنم وقتی هنوزم اولین نفری که به ذهنم میرسه بهت زنگ بزوم بیای دنبالم..چه توقعی دارن فراموشت کنم وقتی هنوزم ادکلنی که دوست دارمو میزنی.....لباسایی که دوست دارمو میپوشی]

قباد اما ادامه داد:

\_ مرسی،مرسی،

به راه افتادیم.

یکم که میگذره:

\_قباد؟

قباد با همون صدای بم مردونه ی همیشه اش:

\_ جونم!

(تو گذشته ام انقدر عاشقانه دل نمیلرزوند و دل نمیبرد)

من:

\_ باید برم آتلیه.

قباد \_ چشم...دیگه؟؟

آدرس دادمو گفتم:

\_ ممنون.

قباد فقط نگام کرد

به آتلیه که رسیدیم اونم پیاده شد..دروبرام باز کردو وارد آتلیه شدیم:

\_وقت داشتم،ارجمند.

زن جوان:

\_ بله، بفرمایید حاضر شید تا پیام.

وارد سالن عکاسی شدیم، قباد قصد نداشت بیرون بره.

نگاش کردم:

\_ برو بیرون من میام..

—

... حرفی نزدم، مهمونی مختلط بود، آخر که میدید

مانتو شالمو درآوردمو با کیف رو صندلی همونجا گذاشتم... چشاش داشت از حدقه بیرون  
میزد، باور نداشت این من باشم، حق داشت... از ایران که رفتم کلی بدن سازی کار کردم و هیگلمو  
رو فرم آورده بودم.

زن وارد شد و بالبخند \_ چقدر زیبا شدین.

تشکر کردم و گفتم:

\_ با چه زمینه ای عکس میخواستین؟؟؟

من \_ پاییز

زن \_ از این طرف..

قباد اما محو من بود لباس به تنم جذب بود تا این حد منو واضح ندیده بود... یه جوری  
بودم... شاید یکم ترس یا خجالت، نمیدونم.

پنجاه و دو

یکم که عکس گرفت،

رو کرد سمت قباد و گفتم:

\_ بفرمایید حالا نوبت عکسای دونفرس.

خشکم زد، بابا عوضی گرفتی چی چی رو دو نفرس منو این چه ربطی به هم داریم!

نگاش کردم بلکه اعتراضی کنه، اما دیدم خوش و خرم داره میاد جلو.

با حرص سر به زیر انداختم.

دو مدل که انداختیم و من رسماً مردم از استرس و خجالت.

سریع گفتم:

\_ کافیه ممنون. دیرمون میشه.

قباد حساب کرد و از آتلیه بیرون اومدیم.

نشستم تو ماشین اونم نشست و استارت زد.

گفتم:

\_یادت باشه بعد باهات حساب کنم.

اخم ریزی کردو گفتم:

\_یه خانم وقتی با یه مرد میاد بیرون دست تو جیبش نمیکنه.

\_نمیتونستی بگی داداششم. چی میدونم باباشم. هرچی هستم شوهرش نیستم!

لبخند زدو گفتم:

\_بالاخره که میشی.

با حرص گفتم:

\_قباد قباد قبااااد.

خندیدو چیزی نگفتم.

نزدیک باغ بودیم. که گفتم:

\_خواهش میکنم امشب زیاد از پدرت دور نشو.

لبخند محوی زدمو گفتم:

\_چرا میدزدنم؟

\_خواهش کردم دیگه!

با تعجب گفتم:

\_همین دیگه خواهش میکنی باورم نمیشه تو باشی.

پنجاه و سه

سری تکون دادو گفتم:

\_خودمم دیگه خودمو نمیشناسم.

در ورودی باغ پارک کرد و پیاده شدم.

\_ممنونم.

\_خواهش میکنم

باهم وارو باغ شدیم.

نزدیک بابا که شدم سلام و احوال پرسى کردیم و گفتم:



\_ مزاحمت شده بود دخترم؟

من:

\_ نه بابا، راستی چقدر خوشتیپ شدین.

\_ قربونت برم دخترم سلیقه خودته.

به طرف عمارت رفتم و یکم به خدمه گفتم چی به چیه که دیدم ستاره ام اومد و گفت دایی رفته

دنبالش... کلی از نیکی ام تعریف کرد... که دلم آب شد.. دوس داشتم زود ببینمش.

ساعت نزدیکای 7 بود که دیجی شروع کردمنو ستاره مانتو دراوردیمو به طرف باغ رفتیم

ستاره:

\_ نیلوانا چقدر لباست شیکه دختر... کوفتت شه.

من با لبخند حرص دراری:

\_ تا چشت دراد...

به طرف میز دایی و زندایی و بابا رفتیم که بعد از احوال پرسی زندایی کلی قربون صدقمون رفت...

مهمونا کم کم می اومدن، چشم چرخوندم قباد این اطراف نبود، دیجی آهنگای توپ و خارجی پلی

میکردو باند تنظیم میکرد.

شربت می چرخوندن میوه و شیرینی ام سر هر میز بود،

دیدمش... کنار حسام و پدرا مودوسه تا مرد دیگه از جمله علیرام ایستاده بودن.

فکر کنم یکی پدرا م بود خواستگار هانیه، که قرار بود بعد عقد حامی بره جلو... چشم چرخوندم

قباد با اخم نگام میکرد سرمو انداختم پایین... مجبوری انقدر به مردا زل بزنی؟؟

ویدارو از دور دیدم که داشت می اومد سمتم و با پدرا م ایمو اشاره میکرد... همو بغل کردیمو کلی

ازم تعریف کرد، گفتم:

\_ خوب پیش میره؟

ویدا با لبخند:

\_ خوب، خداروشکر،

لبخند زدم

ویدا کنار ما ایستاد تا رسیدن خانواده احد... دوست قدیمی خانوادگی ما... پدر و مادرو دو

پسر... که با شوک به من نگاه میکردن.

بابا:

\_ میبینی احد... نیلوانام برگشته

با خنده لیلی جونو بوسیدم و با آقای احد دست دادم.. مثل پدرم بود.

پسراشو زیاد تحویل نگرفتم زیادی هیز بودن، بهروز و شهرروز.

پنجاه و چهار

سلام علیکی کردنو زل زدن بهم. از بس که معذب بودم جوابای کوتاهی به سوالای عمو احد میدادم. وقتی ویدا بلند شد از خدا خواسته منم بلند شدم دنبالش راه افتادم که رفت سمت میز قباد اینا.

باهمه سلام علیک کردیم که قباد لبخند پر استرسی بهم زد... سری تکون دادم که چیزی

شده! دستی کلافه به گردنش کشیدو سری بالا انداخت یعنی نه.

وا چش بود؟

حسام منو به زمان حال برگردوند:

\_ کلک شنیدم با قباد اومدی؟؟ (چشم و ابرویی اومد)

روبه جمع نگاهی کردم همه مشغول بودن جز یک نفر که هرازچند گاهی چشماش زوم میشد رو

من. کنار علیرام ایستاده بود.

رو به حسام کردم:

\_ اره، مجبوری مزاحمشون شدم.

قباد \_ مزاحم دیگه؟ (اخمی کرد)

پدرام صداس بلند شدرو به ویدا:

\_ برو بشین باز که سر پایی.

ویدا با کلافگی رو کرد سمت من:

\_ وای. دکتر به من استراحت مطلق نداده این داده میبینی تروخدا؟

من به پدرام:

\_ کمتر اذیتش کن، یه شبه.

پدرام با نگرانی به ویدا نگاه کردو از روی اجبار سرتکون داد. و من حسودی کردم به این همه

نگرانی های دوست داشتنی.

{شاید اگر زبون چشم بلد باشی بفهمی تو چشمام چه غوغایی بر پاست}

چشمم به بابا افتاد که اشاره کرد برم پیشش

عذرخواهی کردم به طرف بابا رفتم.

بابا:

\_ بابا جون یه زنگ بزن ببین بچه ها کجا موندن..

.گوشیمو از کیفم دراوردمو حامی رو گرفتم.

حامی:

\_ الو جانم نیلی!!!

\_ کجایین پس؟

\_ نزدیکیم.... بگو اسپند بیارن برای عشق من..

نیکی جیغ زد:

\_ خاک ب سرم زشته جلو نیلی.

قطع کردم و لبخند زدم به ثریا اشاره کردم اسپندو حاضر کنه.

با ستاره و بابا و دایی اینا و یه سری از دوستانمون از جمله سارا و سحر و ویدا و بقیه رفتیم دم در..

ماشین که وارد باغ شد همه شروع کردن به دست زدن. دیجی شروع کرد به زدن اهنگ عروس و

داماد.

پنجاه و پنج

حامی پیاده شد و دستگل به دست درو برای نیکی باز کرد.. صدای دست و جیغ دخترا کر کننده

بود، ثریایی که کل میکشید ، ابجیم رفت و عجیب این تنهایی حس میشه. نیکی بی شنل پیاده

شد محشر شده بود. با بابا خم شدو روبوسی کرد. جلو رفتم و بوسیدمش.

آروم گفتم:

\_ ببخش تازه عروس که مادرت نیست..

نیکی ام گفت:

\_ خدا برام پدرو خواهرمو نگه داره.

نیکی با هانیه و مادرشوهر و پدرشوهرش روبوسی کرد.

یکم که گذشت و نیکی و حامی نشسته بودن مردم میرفتن تبریک میگفتن و یه سری کادو

میدادن.

دایجی شروع کرد:

\_ عروس دوماد ما باید کولاک کنن

اومدن وسط و شروع کردن این عوضیا کی تانگو تمرین کردن؟؟  
رقص تانگو که تموم شد شروع کردن ساده رقصیدن همه شاپاش دادیم. داشتم با ذوق دست  
میزدم که یکی کنارم ایستاد:  
\_ مزاحم نیستم؟  
به دست زدن ادامه دادمو با چشم دنبالش گشتم... کنار میز پسرا بودو یه جام شربت دستش  
بود با چشمای سرخ و عصبانی نگام میکرد  
شهروز \_ زیبا شدین.  
سری تکون دادمو به بابا و نیکی نگاه کردن که بابا داشت به نیکی شاپاش میداد  
شهروز \_ اگر فضولی نیست این سه سال و خورده ای کجا بودین؟؟؟  
من \_ نیویورک.  
حرفم تموم شد دهن باز کرد باز سوال بپرسه.  
که صدایی از پشت سر:  
\_ نیلی خانم.  
فرشته نجات یعنی قباد.  
من: \_ بله؟  
\_ چند لحظه.  
به طرفش پرواز کردم هیچ دوست نداشتم با بهروزو شهروز هم کلام شم.  
رو به شهروز:  
\_ عذر میخوام.  
با قباد به طرف در ورودی رفتیم که سمت چپش پر از درخت بود.. با فاصله ایستادو با حرص  
برگشت .... تا نگام کرد حرفشو خوردو به زمین نگاه کردو گفت:  
\_ نمیگم پیش پدرت باش؟ این چی میگه؟ اصلا کی بود؟  
من:  
\_ پسر دوست پدرم. یعنی چی!! میگی تا اخر شب دستم تو دست بابام باشه؟  
با مظلومیت سر بلند کردو گفت:  
\_ خواسته ی زیادیه؟  
با نا باوری گفتم: \_ عقد خواهرمه قباد.

سرشو انداخت پایین منم زل زدم بهش.

برگشت سمت در ورودی و گفت:

\_ تو درست میگی ولی من دیگه نمیتونم بمونم از حامی عذر خواهی کن.

داشت میرفت که آستین کتشو گرفتم و ایستاد ولی برگشت:

\_ نرو.

لبخند زدم:

\_ کنارت وایمیستم خوبه؟

مثل برق برگشت:

\_ کنار من؟ واقعا؟؟.

\_ اوهوم .

قباد \_ پدرت؟

\_ امشب برای حامی مهمه پس بمون.

باهم به میز پسرا نزدیک شدیم که ویدام بود...

پنجاه و شش

پسری که گفتم کنار علیرام بودو نگام میکرد منو مخاطب قرار داد:

\_ نیلی خانم؟

همزمان با قباد به طرف پسر برگشتیم:

\_ با منید؟

پسر \_ بله، من سامیار هستم دوست نزدیک حامی. (دست دراز کرد)

بالبخند \_ شرمنده که دستتونو رد میکنم... منم نیلی ارجمندم خواهر نیکی از دیدنتون خوشوقتم

همه به مکالمه ی ما گوش میدادن سامیار نه تنها از دست دادنم بدش نیومد بلکه خوششم

اومد و لبخند پر معنایی زد

صدای نفسای عصبی قباد به گوشم میخورد تو دلم فقط برای ختم بخیر شدن امشب صلوات

فرستادم.

دیدم نیکی اینا نشستن رو به قباد:

\_ بریم پیش حامی اینا.

قباد گرفته تر از این حرفا بود ولی گفت:

– بریم.

با دیدن ما حامی و نیکی بلند شدن من نیکی رو بغل کردم و قبادم حامی رو، درگوش نیکی:

– ماه شدی.

ازش فاصله گرفتمو گفتم:

– ایشالا نوبت خودت.

من – خر نمیشم.

حامی – دستت درد نکنه.

جلو رفتمو با حامی دست دادم حامی گفت:

– چه سعادتت دفعه اوله به ما دست میدین!!!!!!!

خندیدمو گفتم:

– اولو آخر..

قباد رو به نیکی – خوشبخت شی، و خدا بهت صبر بده...

حامی: – قباد.

خندید و به من نگاه کرد و گفتم:

– بریم.

– بریم.

داشتیم از جلوی دیجی رد میشدیم که صدایش بلند شد پشت میکروفن:

– خواهر داماد و خواهر عروس صاحب مجلسین مثلا بفرمایید وسط.

آهنگی گذاشت، به قباد نگاه کردم راضی نبود میدونم.... تا حالا کسی جز نیکی ام رقصمو ندیده

بود...

دلهره داشتم.

که دیدم دستم توسط هانیه کشیده شد

رفتیم وسط... امشب هانیه از همیشه ساکت تر بود،

بخاطر نیکی فقط یک بار نیلوانا فقط یک بار

شروع کردیم، خیلی ماهرانه و بی عشوه میرقصیم جامو که با هانیه عوض کردم دیدمش.... مات و

مبهت.... تو بهت فقط نگام میکرد. عشق و تحسین تو چشمات خوندم. (کی باورش میشد تو اون

یک سالو نیم بودن ما با هم انقدر پاک بگذره.....که حتی مرد متحیر رو به روی من از رقص من خشکش بزنه(!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!)

آهنگ که تموم شد رفتم سمتش...فامیلا با تعجب نگاه میکردن...اره مردم...این مرد همونیه که منو پس زدو بی آبرو کرد...اما گوش دل لامصبم بدهکار نیست.

قباد دستمو گرفت و برد سمت خونه....خدایا کسی که متوجه نشد؟؟؟شد؟؟

کسی تو عمارت نبود جز یه خدمتکار.

قباد داد زد: \_بیروووووون.

بد بخت سریع رفت بیرون....من جاش زهره ترکوندم.

قباد نگاه کرد با حرص و عصبانیت داد زد:

\_ که میری جلو این همه مرد قر میدی اره؟؟؟

بغض کردم....عقد خواهرم بود یا نه؟؟

با فریاد \_ مگه با تو نیستم؟

هولم داد پام گیر کرد به میز و افتادم رو مبل...جلوم زانو زد با ترس خودمو جمع کردم..به وضعیتم که نگاه کرد یکم به خودش اومد.

گفت \_ چرا یه کاری میکنی که من دیووونه بشم ها؟؟؟

گفتم \_ عقد خواهرمه....

دستشو رو بینیش گذاشت: \_ هیس...هیس..هیس...به درک

اشکم داشت درمی اومد اما مقاومت کردم و به خودم جرات دادم که حرف بزنم.

با تمام قوا داد زدم:

\_ تو کی هستی؟؟؟هان؟ کی هستی؟ مگه همون نامرد 4 سال پیش نیستی؟؟؟

همون که نذاشتم نوک ناخنت بهم بخوره...تو رنگ موهامو دیده بودی؟ میدونستی اصلا مجعده؟لخته؟فره؟چییه؟؟؟من اگر میخواستم واسه مردا برقصم نیویورک هم فرصتشو داشتم هم آدماشو...من لعنتی میگم مثل دوست همراه باش...اونوقت تو برا من شدی مثل بابام!!غیرتی میشی؟هرچند که اون بدبخت به دخترش مثل چشمش اعتماد داره...اما تو....عقد خواهرمه میفهمی؟؟اگر اونطوری بودم که از اول ول بودم وسط.

به خواست دیجی تن به این کار دادم... خوب شد تو کاباره منو ندیدی... همه دارن با موزی گری نگام میکنند و پچ پچ میکنند که باهات راه میرم و کنارتم... مگه تو نبودی که جلوی همین جماعت گند زدی به آبروم و مفت حراجم کردی؟؟؟

(محموم بودو حرف نمیزد... پسش زدم و بلند شدم باز داد زدم)

\_ من این همه پچ پچ و به جون نمیخرم واسه کسی که نگام کنه و بگه واسه چهارتا عوضی قر میدم... من اگر اینطوری بودم دست هیچ مردی رو برای دست دادن رد نمیکردم... لعنت... لعنت به منو این همه اعتقادم...

در عمارت باز شدو حسام وارد شد \_ چه خبرتونه شما؟؟؟

با حرص مانتو شالمو برداشتمو گفتم: \_ از برادرت بپرس...

از در که خارج میشدم صداشو شنیدم که به حسام میگفت:

\_ برو دنبالش ترو قران برو.....

مانتومو سریع پوشیدمو شالمم هول هولکی سر کردم، گوشیمو از کیف دستی دراوردم و به حامی اس دادم:

\_ از نیکی عذر خواهی کن باید برم... شرمنده.

چیزی به تمومی مجلس نمونده بود... از در که زدم بیرون... دورو ور هیچکس نبود.. الان دقیقا

تا کسی کجای جاجروده؟؟؟

هوووووفی کشیدم که صدای حسام باعث شد برگردم.

\_ میرسونمت.

بی هیچ حرفی سوار کوروک حسام شدم... حسام استارت زد، با تکاف به راه افتاد.

حسام \_ هیچ معلوم هست شما دوتا چتونه؟؟؟

با اخم گفتم:

\_ من یا برادرت؟ زهرمارم کرد مجلس خواهرمو.

ابروی بالا انداختو گفت:

\_ چرا.؟؟؟

من:

\_ میگه چرا فلانی باهات حرف میزنه چرا فلانی نگات میکنه... چرا میرقصی...؟؟؟

به طرف حسام چرخیدم:



\_ من یه دور بیشتر رقصیدم؟؟؟  
حسام خندید، بلند و از ته دل...دستی به ریش های مرتبش کشید و گفت:  
\_ عین بچه ها میمونه..بچگی خودش....دلش میخواست هیچ کس به وسیله ای که دوست داره  
چپ نگاه نکنه.  
با حرص گفتم \_ من اسباب بازی نیستم.  
خندید \_ درست میگی...یه سوال بپرسم راستشو میگی؟  
سری تکون دادم که گفت \_ میدونی عاشقته؟؟  
دلَم مچاله شد...از اون مچاله های دوست داشتنی.  
آب دهن فرودادمو گفتم \_ نمیدونم.  
حسام با جدیت:  
\_ بی معرفتی نکن دیگه...  
\_ راست میگم حسام...آخه آدم عشقشو ناراحت میکنه؟؟؟  
\_ آره،وقتی مطمئن نیست که مال اونِی یا نه،ناراحتش میکنه.....لابد خبرداری ما به خاطر عقد  
صوری که قباد راه انداخت، بعد یه مدت به خاطر حالش برگشتیم..میدونی؟؟؟  
لب باز کردم:  
\_ ویدا یه چیزایی گفت.  
حسام ادامه داد \_ بنظرت واس من حالش بد بود یا پدرام؟؟؟  
خندیدم...حسام با نفس عمیقی چشماشو تنگ کردو گفت:  
\_ وقتی از فرودگاه اومدیم خونه پدریمون نبود..رفتیم خونه خودش....خونه نبود...اصلا شبیه  
خونه نبود...خورده شیشه ای که کف خونه رو پوشونده بود...دود سیگارو مشروب...میدونی که  
قباد ورزشکار بود و سمت دود و مشروب نمیرفت وقتی مارو دید داد زد  
\_ برید...برید بگید قباد غلط کرد...بیجا کرد...برگرد...  
پدرام چمدونو انداختو رفت شرکت پدرت و ویدا رو دید...من موندم شیشه هارو از پاش  
میکشیدم بیرون اما حالیش نمیشد...میگفتم داد بزن گریه کن...فقط مشروب میخوردو میگفت  
\_ دیونه ی دختر سلمانم...حسام...خدا لعنتم کنه.

فرو ریختم نیلی میفهمی؟؟خودشو نفرین میکرد...به زور بردمش حموم مستی که پرید گریه کرد و تعریف کرد...قباد مغرور من اشک ریخت نیلوانا ... شیشه جمع کردم به حرفاش گوش دادم 10جمله میگفت 9تاش نیلی بود!

پنجاه ونه

رو به من \_بازم فکر میکنی قباد عاشقت نیست؟؟؟

بابغض گفتم:

\_ تو برادرشی،تو قضاوت کن...کی بین ما از بین رفت؟من یا اون؟؟؟منی که رفتم تا تیکه تیکه غرورمو باز بسازم..یا اون که وایستاد و زندگی کرد..نه خانی اومده نه خانی رفته...الانم که برگشتم لابد باز میخواه مال اون شم...حسام توقعه زیادی نیست؟باز به سوراخی که ازش یه بار گزیده شدم اعتماد احمقانه نیست؟

حسام:

\_ تو جایگاه برادرش حرف نمیزنم ولی اونم تاوان داد...قلب تو قلب نشد اونم همینطور...ولی وجدانش بیدار شد.

\_ دیگه دیره واسه بیدار شدن...دیره.

حسام نگام کردو راهنما زدو پیچید تو کوچه:

\_ به جز تو همه میدونن واست این مرد میمیره.

این آهنگو بیست بار دیدم که تو اتاقش به عکسات نگاه میکنه و زمزمه میکنه.

بغض کردم اما نباریدم...باریدن کار من نبود.

رسیدیم

هرکاری کردم حسام موند پیشمو نفرت...برادری رو در حقم تموم کرد.

رو مبل نشسته بود گفتم:

\_ شام چی سفارش بدم؟

حسام که انگار زیاد سرحال نبود:

\_ نمیخورم چیزی.

\_ همیشه که به خاطر من بمونی و شام نخوری؟چته امشب؟

لبخند زورکی زدو گفت:

\_ یه قهوه بیار برام بابا واس من آدم شده..من چیزیم نیست

من با جیخ \_ حسام بی اددب.  
خندید...قهوه جوشو روشن کردم و رفتم سمت پله ها و گفتم:  
\_ میرم لباس عوض کنم...ببخش تنهات میزارم.  
گوشیش زنگ خورد به صفحه نگاه کرد و گفت:  
\_ بمون...بعد برو  
شصت  
اتصالو زدو گفت: \_ بله قباد.  
گوشیو رو اسپیکر گذاشت:  
\_ خوبه حالش؟  
با دقت گوش دادم.  
\_ به تو چه، چیکارشی؟  
قباد با حرص بدی که تو صداش بود:  
\_ وای وای...دستم برسه بهت.  
حسام:  
\_ دادو بیداد نکن خوبه یکم سرگیجه داره.  
چشام گرد شد..یه روده راست تو شکم این داداشا نیست.  
قباد:  
\_ کجایی؟ عمارتی؟ بردیش دکتر؟ دارم میام اونجا الان. (بعد با خودش زمزمه سرداد: \_ لعنت بهت  
قباد لعنت.)  
دلم لرزید از این نگرانی.  
حسام: \_ نیا، خوبه بابا خالی بستم... کجایی؟  
قباد نفس راحتی کشید و گفت:  
\_ تو مجلسم..موندم تموم شه...نیلی نیست منم نباشم برا نیلی بد میشه.  
لبخند زدم.مرد غریبه ی آشنا این روزا عجیب به فکرم بود  
حسام با لبخند برگشت نگام کرد و گفت:  
\_ برو دیگه خدافظ  
\_ حسام؟

حسام \_ هووم؟

\_ بهش بگو ببخشه... ببخشه تا آروم شم... تا صبح منتظرم فقد تکس بده بگه بخشیده.

حسام:

\_ چندش خدافظ.

قطع کرد.

بی حرف به راهم ادامه دادم و رفتم بالا لباس عوض کردم اما آرایشو موهامو خراب

نکردم... برگشتم قهوه اوردم براش، با گوشیش ور میرفت تشکری کرد

مشغول قهوه خوردن بودیم:

\_ از فردا باید دنبال کارا باشم. هفته دیگه مجلس پدرامه

لبخند زدم: \_ اوهوم.. یه عروسی دیگه.

حسام: \_ سعی کن زیاد قبادو حساس نکنی... زهرمارت نکنه عروسی رو.

\_ شکر خدا... که میدونی از دستش چی میکشم.

حسام زد زیر خنده.

یه ساعت بعد حامی اینا و بابا اینا و خانواده دایی و خانواده حامی اومدن خونه... ویدا و پدرام

بودن اما قباد نبود... تو سالن جمع بودن... ثریا سریع یه سینی چایی ریخت... ایستاده بودم کنار

پدرام

یکم که گذشت حسام گفت:

\_ با اجازه همگی ما دیگه مرخص میشیم آخر هفته عروسی ته تغاریمونه.

با حامی رو بوسی کردو پاکت کادویی بهش داد. که حامی با تشکر و قدردانی حسامو بغل

کرد... پدرام رفت جلو و با حامی رو بوسی کرد. پدرام اینا تو باغ کادو داده بودن... ویدام نیکی رو

بوسید. خلاصه بچه ها رفتن.

نیکی باهام سرسنگین بود رفتم جلو و بوسیدمش.

\_ ببخشید دیگه.

نیکی با حرص:

\_ چرا نموندی شام کوفت میکردی و میرفتی چیزی میشد؟؟؟؟

حامی کنارش بود:

\_ حرص نخور عزیزم

\_ آخه خیر سرم یه خواهرش بیشتر ندارم که لبخندی به حرص خوردن آجی بزرگه زدم... شصت و یک  
صدای زندایی کنار گوشم رو به ما:  
\_ بچه ها ما دیگه بریم..دایی کلی کار داره فردا.  
نیکی \_ مرسی زندایی جون لطف کردین.  
من \_ بسلامت زندایی.  
باهاشون خدافظی کردیم.  
اونا که راهی شدن رو به نیکی:  
\_ آشتی؟  
نیکی پشت چشمی نازک کرد:  
\_ چیکار کنم دیگه؟  
ماچی از لپ راستش کردم..کم کم خونواده حامی ام رفتن...حامی و نیکی ام رفتن بخوابن.منم  
بابا رو بردم تو اتاقش لباساشو عوض کردم و روتخت درازش کردم.  
کنارش نشستم:  
\_ خسته شدی دخترم مرسی.  
من:  
\_ این چه حرفیه بابا وظیفه ست.  
بابا به سقف زل زده بود  
\_ چیه بابا؟چیزی شده؟  
نگام کرد \_ یعنی میشه عروسی تورم ببینم؟  
\_ پس چی؟فکر کردی من از نیکی عقب می افتم امکان نداره.  
بابا لبخند زد \_ نیکی از فردا میره شرکت راضیش کن بابابه فکر خریدن جهازش باشه...اصلا به  
فکرخودش نیست  
من \_ حتما...شما استراحت کنید و حرص نخورید.  
بلند شدم \_ راستی قرصاتونو خوردید؟؟  
\_ اره بابا...

برقو خاموش کردم با شب بخیر از اتاق خارج شدم..  
لباس عوض کردم موهامو باز کردم حوله برداشتم و به طرف حمام تو راه رو رفتم... که صدایی از  
اتاق نیکی مانع شد. اسمی که حامی بُرد... نزدیک در شدم.  
\_ خبر داری قباد میخواد از ایران بره؟  
ضربان قلبم تیک تاک وار اوج گرفت. میخواد بره؟؟؟  
نیکی \_ راست میگی؟ چرا؟ نیلی میدونه؟  
حامی \_ فکر نکنم بدونم... حق داره دیگه. از وقتی نیلی برگشته خودشو به آبو آتیش زده ولی نیلی  
انگار نه انگار، میخواد بره شاید فراموش کنه.  
فرو میریزم. بسه حامی، سکوت لطفا. من سه سال رفتم الکی خودمو گول زدم برگشتمو فراموشم  
نشد که نشد. اصلا کی گفته من نگاش نمیکنم!؟  
شصت و دو  
من اگر میخواستم همون نیلوانای روز اول باشم که قباد میترسید بهم نزدیک شه... من که گفتم  
مثل دوست همراهم باش... دلهره به جونم افتاد.  
بی اختیار سریع به طرف حمام رفتم... با لباس رفتم زیر دوش... و به اشکام اجازه دادم بلاخره از  
سد چشم عبور کنن... هق زدم... مگه من همینو نمیخواستم؟ ماکه به درد هم نمیخوردیم پس من  
چرا اشک میریزم؟ نمیفهمم!!!  
قباد دختر دست دوم نمیخواد بفهم نیلی ... رو سرامیکا زانو زدمو اشک ریختم  
، لعنت به کسایی که بی آبروم کردن... بی شرف ام کردن.  
خدایا پس عدالت و انصاف کجا رفته؟؟؟  
بی حال شامپویی زدمو سریع از حمام بیرون....  
وارد اتاق شدمو با حوله ی تن پوش یاسی کرم روی تخت نشستم... مثل مُردها ماتم برده  
بود... به گوشه میز زل زده بودم... الان منتظر چی بودم؟ معجزه؟ خنده دار نیست.. من زانوی غم  
چی رو بغل گرفتم؟؟ این که قباد میره و دیگه ندارمش؟ یا نه یادم نمیاد اون زمان حتی یه عزیزم  
بهم گفته باشه وقتی میخواست عاشقانه صدام بزنه، میگفت  
دختر... بانو... خانم... همین من شیفته و دیونه ی این سه کلمه بودم، مردونه هاش با همه  
فرق داشت.. این منو تشنه تر میکرد برای داشتنش. بودنش و تصاحبش... لباس پوشیدمو روی

تخت دراز کشیدم عجیب دلم هوای سیگار صورتیمو کرده..اما به اون نامرده بی معرفت قول دادم  
نکشم.چشم میبندم بخوابم جلوی چشمامه خوابم نمیبره.  
گوشی رو برمیدارم و به طرف مخاطبین پرواز میکنم.  
قباد شببانی.

به ساعت نگاه میکنم...قرار بود تکس بدم که بخشیدمش،بخشش؟  
ساعت 3:10.

بی حوصله و کله شق تر از این حرفام که ساعت برام مهم باشه....شمارشو میگیرم  
بوق.

بوووق.

بووووووووق..

با صدای نیمه هوشیار:

\_الو؟

لب باز میکنم \_ میخوای بری؟(نفسی از ته دل میکشم تا بغض لعنتی هوس ترکیدن نکنه)  
قباد:

\_ خوبی نیلی؟خواب بد دیدی؟

با حرص رو تخت میشینم:

\_ خواب ندیدم یه کلمه...میخوای بری؟

قباد\_ کجا؟چی شده؟

قلبم دیوووونه وار میکوبه.من غلط کردم گفتم فراموشت کردم .بگو دروغه..دروغه مگه نه؟

لب باز کردم \_ از ایران.

سکوتش طولانی شد یاد سکوت تو محضرش ققنوس وار تو سرم میپیچه....سمفونی گوشم.. این

سکوت منو بس.

قباد:\_ کی گفته؟

این یعنی دروغ نیست..خدایا توانی،جانی.

من:

\_ یه سوال پرسیدم جواب بده.

قباد با حرص \_ مگه برات مهمه؟

جا خوردم... فکر اینجاش نبودم. سریع قطع کردم و گوشی رو خاموش.  
تا زنگ نزنه و باز نپرسه و باز نتونم نگم... که برام مهمه... اونم خیلی زیاد.  
قطره اشکی سمج از کنار چشمم سرازیر میشه... روی تخت ولو میشم... و دلم هری میریزه از فکر  
نبودنش... چشمامو مبیندم و نمیفهمم کی خواب منو با خودش میبره.  
(قباد)

گوشی رو قطع میکنه، آرام جانم... لعنت... قرار نبود بفهمه. قرار نبود دو بار میگیرمش ولی  
خاموشه.

با حرص از اتاق خارج میشم و میرم تو اشپزخونه ساعت 3:15... در یخچالو باز میکنم آبو با بطری  
میرم بالااگر حسام ببینه حتما تذکر میده.}}}}.قباد چند بار بگم با شیشه آب نخور... حداقل خونه  
ی پدریمون نه... خونه خودت آزادی}}}}.

از کجا فهمیدی دختر؟

صدای پا میاد و بعدم حسام:

\_ این وقت شب اینجا چیکار میکنی???

\_ تو به نیلی گفتی???

حسام با چشمای خواب آلو:

\_ چیه دقیقا???

\_ این که دارم گورمو از ایران گم میکنم.

حسام به ثانیه نمیکشه چشماش گشاد میشه:

\_ فهمید؟

چشمامو ریز میکنم:

\_ یعنی تو نگفتی.؟

حسام:

\_ مگه خول شدم??؟ که دق کنه.؟

با پوزخند رو صندلی میشینم:

\_ دق کنه؟ اون؟ هه..

\_ آره، دق کنه... اون.

\_ پس کی گفته؟



\_ یا پدرام یا حامی!!  
هووووی میکشمو بلند میشم:  
\_ بعد مراسم پدرام میرم...میرم که میرم.  
\_ حالیت نی چی میگی!پاک زده به سرت.  
از آشپزخونه خارج میشم،چراغ خواب های سالن روشنن.  
\_ شب بخیر حسام.  
حسام دستمو میکشه:  
\_ هزار بار گفتم اینم هزارو یه بار،با رفتنت چیزی درست نمیشه....احمق جان.  
من با خونسردی ظاهری:  
\_ نمیرم که چیزی درست شه....میرم که فراموشم شه....همه چی.  
حسام دستامو با حرص ول میکنه:  
\_ خیلی ضعیفی...  
با فریادی که میزنم خودم از برادر بزرگم خجالت میکشم اما میگم:  
\_ آره،آره.من ضعیفم....من جلو یه جماعت بی آبروش کردم سنگ رو یخش کردم فکر کردی این سری با سر بهم جواب مثبت میده.اصلا چرا باید به منه لاشخور فکر کنه چه برسه به این که بخواد جوابم بده؟؟؟ها؟چه خیری به این دختر رسوندم؟یعنی تو انقدر ساده و گاولی داداش؟؟؟آبروش...کم چیزی نبود که هدف گرفتم...کم چیزی نبود.  
حسام بی حال رو مبل میشینه...چراغ خوابا صورتامونو هدف گرفتن...چقدر گرفته ایم امشب.  
حسام زمزمه میکنه:  
\_ ولی تو از چیز دیگه ای میسوزی.  
با حرص جلو میرم و دست راستمو مشت میکنم:  
\_ از چی میسوزم هوووم؟؟؟  
حسام بلند میشه و با تحکم میگه:  
\_ این که دست خورده شده....  
نمیفهمم چیکار میکنم فقط صدای وحشتناکی تو سالن میپیچه....حسام اما جا نمیخوره از این سیلی برادر کوچیکترش.  
فقط بهم زل میزنه ومیگه:

\_ حرف حق تلخه ،اون دست دوم شده برات!  
سیلی بعدی با شدت بیشتری رو صورتش فرود میاد،دستم گز گز میشد از درد..چشام میسوزه  
لب باز میکنم و میگم:  
\_ دفعه آخر..دفعه اول و آخرته که حسام به نیلی میگی دست دوم..لعنتی..اون برای همیشه یه  
قدیسه ی دست نیافتنیه!پس دهن تو ببند.  
برمیگردم که برم به سمت پله های طبقه بالا که میگه:  
\_ به ارواح خاک مامان؟؟  
از حرکت وایمستم ومحکم میگم:  
\_ به ارواح خاک مامان!  
حسام دستی روی شونم میزازه و میگه:  
\_ پس نرو قباد.  
آروم زمزمه میکنم:  
\_ بیا قبول کنیم من نباشم اون راحتتره...راحتی اون مهمه!معذرت میخوام حسام..شب بخیر!  
وبه سمت اتاقم میرم...حامی که ایستاده واز پشت،سنگینی نگاهش روی قامت احساس میشه!  
(نیلی)  
فردامراسم پدرام و ویداست...!امروزرفتم عکساموازتلیه گرفتم!  
روی تختم ولو شدم وبه عکسی که باهم انداختیم نگاه کردم...اشک ریختم!الان نزدیک هفته است  
که نه زنگ زده نه پیامی داده...نیکی که درگیرشرکته؛حامی هم داره به کاراش سروسامون  
میده!دیگه پی این که میره ازایران یانه رونگرفتم!نمی خوام؛باورکنم؛میتروسم هرچی پیگیرترشدم  
بیشتربه رفتنش ایمان بیارم وبیشترخراب شم...جرات ندارم واین اعتراف کمی نیست دراتاق زده  
میشه عکساروسریع زیرمتکاپنهان می کنم ومی گم :  
\_ بفرمایید.  
ثریاواردمیشه:  
\_ خانم؛آقامیگه یه لحظه بیاین پایین!میهمان دارید.  
بابی حوصلگی:  
\_ شما برید؛میام.  
ثریامیره بیرون؛چنددقیقه بعدخودمومرتب میکنم وشالی روی سرم می ندازم.

شصت و پنج

از پله ها که پایین میرم پشتش به من با پدر حرف میزنه... از پشت قامتش میگه حسام اومده... برای چی؟ نمیدونم.

آخرین پله متوجه من میشن.

\_ اومدی بابا؟؟ حسام اومده.

پدر لبخند زد... انگار نه انگار که از این خانواده زخم خورده... دلش مثل آینه است.

حسام بلند شد و برگشت، من جلو رفتم بالبخند که بیشتر شبیه گریه بود:

\_ چه عجب یاد ما کردی؟

حسام که آشفته به نظر میرسید:

\_ طعنه میزنی؟ نه که تو یه سره به من سر میزنی!!!!

بابا دکمه ی ویلچرو میزنه و به طرف اتاق میره:

\_ من یه سری کار عقب مونده دارم... فعلا

لبخند میزنم به پدرم، منو حسام تنهامیشیم

روبه روی هم میشینیم:

\_ اینطرفا؟

حسام به قهوه اش نگاه میکنه و میگه:

\_ توقع نداشتی منو ببینی؟؟؟ از سری آخر که دیدمت لاغر تر شدی!

(تیکه اش مغز استخونمو سوزوند)

من: \_ بگم توقع داشتم که دروغ گفتم... مگه عروسی برادرت فردا نیست؟ توام آشفته تر از

همیشه به نظر میرسی!

حسام:

\_ دیدی؟ از عروسی برادرم که نزدیک تر نیستی هستی؟

چقدر دلم میخواست از اون یکی برادرش بشنوم... کجاس... خوبه حال دلش؟

خندیدم:

\_ اگر نیستم .. اینجا چیکار میکنی.؟

پاروی پا انداختم و به مبل تکیه کردم.

\_ مربوطه به عروسی.

ابرویی بالا انداختم:

\_ ربطش ???

\_ ما که سه تا داداش نر خریم... خوش سلیقه نداریم بعدشم این کارا زنونه اس...مجلس خونه پدریمونه...اگر بیای و یکم تزیین کنی یه دنیا ممنونتم بجز تو دختری به ما نزدیک نیست...که بهش بگیم...البته که میتونی قبول نکنی.

لبخند زورکی میزنم و میگم:

\_ میرم حاضر شم....

لبخند میزنه و میگه:

\_ خواهری میکنی یه دنیا ممنونم.

وارد اتاق میشم و پلکمو محکم فشار میدم...اینو کجای دلم بزارم..برم تو خونه ای که بوی عطرش اونجاس....خونه ای که باهاش خاطره دارم.

زمزمه میکنم با بغض:

هیچ سیگاری

نبودنت را گردن نگرفت

هیچ کافه ای

فنجان فراموشی دستم نداد

خودت بگو

نبودت را چگونه بمیرم(?) :

شصت و شش

به طرف کمد میرم، مانتو مشکی کوتاه شلوار دمپای مشکی..کفش پاشنه 7 سانتی..گوشیمو

برمیدارم به ساعت نگاه میکنم 5 عصر.. تا کی باید اونجا باشم خدا میدونه

موهامو حالت چتری جلو میریزم..و شال مشکی رنگ من از الان عزا دار نبودنتم...جان دل.

تو آینه به خودم نگاه میکنم...به صورت رنگ پریده ام

[غصه گرفته صورت دختری رو که یه روز به قشنگی لبخندش معروف بود] (:

از پله ها پایین میرم...بابا به سالن برگشته بود...همینطور که پایین میرفتم:

\_ بابا من میرم با اجازتون برای.

\_ برو دخترم حسام گفت برام

[آخرین تیرم در کردم... امیدوار بودم بابا نزاره برم اما]....  
لبخند میزنم:

\_قرصاتون یادتون نره... من رفتم پس...

سوار کروک حسام میشم و اون بی هیچ حرفی استارت میزنه... آپارتمان قباد چندتا خیابون بالاتر  
از خونه پدریشه... وقتی داداشاش از آمریکا می اومدن همشون خونه پدریشون جمع  
میشدن... بهش میگفتم  
\_قبادم؟

میگفت: \_ هووم!!!

و دل ضعفه میگرفتم از این هووم های کشیدش... جان من هیچگاه به من جانم نمیگفت... به  
هیچ کس نمیگفت... او فرق داشت... از آن فرق های دوست داشتنی...  
\_ چرا خونه بابات نمیمونی؟ دیوونه ای آپارتمان جدا گرفتی؟  
قباد با خنده:

\_ تو اون باغ درندشت میترسم دختر.

و من میخندیدم... میبینی قباد هنوز هم دلک بازی هایت... هووم گفتن هایت با دلم چه  
میکنه... میبینی؟

با ترمز ماشین به خودم اومدم... به عمارت نگاه کردم همان بود... فقط درش را مشکی کرده  
بودن  
حسام:

\_ پیاده نمیشی؟

لبخند میزنم و میگم:

\_ ببخش.. محو یه مشت یادگاری ام...

حسام با نفسی عمیق و دردناک:

\_ میفهممت...

سری تکون میدم. باهم پیاده میشیم... ریموتو میزنه.  
میگم:

\_ چرا نمیاریش تو باغ؟

\_ میز صندلی چیدن خانم.

\_ آها پاک بی حواسم.

کلید میندازه و وارد میشیم... با باغ ریسه بندی شده و چراغ های رنگارنگ دور باغ نگاه میکنم... ویدا اولین عروس شیبانی ها شد. با لبخند رو به حسام:

\_ عروس دوماد کجان؟

حسام:

\_ جیم زدن والا... راستی نیلی من هرچی که برای تزیین لازم بودو خریدم.. الانم باید برم برای سفارش شام فرداشب... شرمنده که تنهات میزارم.

\_ نه بابا برو به کارت برس اگر کمکی هم بخوام به اینا میگم... (به کارگرا اشاره زدم)

حسام سری تکون داد:

\_ کاری داشتی یه میس بنداز.

\_ باشه بروو.

حسام به طرف یکی از کارگرا رفتو چیزی گفتو از در خارج شد... وارد عمارت شدم چند زن درحال جمو جوش بودن.

هرکسی کاری انجام میداد.. لبخند میزنم... اینجا واقعا بوی عروسی میداد

به خودم فکر کردم این هفته انقدر درگیر این آقا بودم که حتی لباسم نخردم. لباس میخوام چیکار... وقتی حال دلم خوش نیست.

زنی جلو میاد:

\_ شما نیلوانا هستید؟

\_ بله. وسایل تزیین کجاس؟

\_ اونجا کنار جایگاه عروس و داماد. تا شما اونجارو تزیین کنید کار مام تموم میشه و سالن رو خالی میکنیم بعد راحت به تزیین سالنم برسید.. کسی مزاحم نمیشه. کمکی خواستید همه درخدمتیم.

\_ باشه ممنون. پس شروع میکنم.. راستی مگه عروس داماد تو باغ نمیرن.؟

\_ چرا خانم اول اینجا عقد جاری میشه بعد راهی باغ میشن.

\_ پس سفره عقد کو؟؟؟

\_ خانم خودشون نخواستن

\_ باشه ممنونم... شما بفرمایید.

تمام وسایلو رو زمین ریختم... همه چی داشتیم... حتی یه جعبه گل پر پر شده... این حسام عجب وروجکی

شالمو پشت گردنم بستم... شروع کردم

اول 10 تا بادکنک برداشتم و با گاز پر کردو با ربان پایینشو بستم و بالاسر عروس داماد به سقف چسبیدن

همه بادکنکا سفید بود... با ربان قرمز.

تور طلایی رنگی برداشتم. توشو پر از توپ های طلایی براق کردم و دورتا دور جایگاه رو زمین چسبوندم... یکمم گل پر پر شده ریختم جلوی پای عروس داماد... دوتا صندلی صدفی رنگ که کنار هم بودن

خوب جایگاه تموم شد... ساعت 6:18 همون زن جلو اومد:

\_ خانم خیلی قشنگ شد.

\_ ممنون... لطف دارین

\_ مادیکه میریم تو باغ کاری بود خبر بدید

\_ برید ممنون و خسته ام نباشید.

تمام مبل ها جمع شده بود بجز یه دست 9 نفره... که دورتادور چیده شده بود و بقیه خالی بود. شمع هارو برداشتم و با فاصله از هم به صورت مارپیچ... از دم در تا جایگاه چیدم.. تا عروس داماد از اینجا رد شن.

تمام سقفو بادکنک های طلایی با ربان سفید زدم.. که با لطف گاز به سقف چسبیدن.. شعمارو روشن کردم و چراقارو خاموش و دوتا دیوارکوب روشن گذاشتم.. تاریک نباشه... هوووو ف تموم... خوب شده بود.. گوشیمو نگاه کردم 7:50 خدایا چقدر زود گذشت

احساس تشنگی میکردم، به طرف آشپزخونه رفتم یه لیوان آب از اب سردکن یخچال خوردم، بی حال به سالن برگشتم، بادیدن مردی که پشت به من دست کمر ایستاده بود، به فضا نگاه میکرد... کی بود که اندام قبادو شناسه!.

جلوو رفتم.. سورفه مصلحتی کردم که برگشت طرفم... کت شلوار قهوه ای اسپرت، پیرهن شکلاتی! خوش پوش... درست مثل همیشه جانم.

سر پایین میندازم و جلوتر میرم... زل زده بهم اینو حس میکنم... لب باز میکنم:

\_ سلام..

به خودش میاد:

\_سلام...

به اطراف نگاه میکنه سربلند میکنم..

به من نگاه میکنه:

\_کارتوئه؟

\_بله..

یکم به سمتم خم میشه و میگه:

\_محشره..

قلبم دیووونه وار این نزدیکی رو آلام میده و خودشو به دیوار میکوبه. بوم. بوم.

نفس عمیقی میکشم و میگم:..

\_خوشحالم خوشت اومده..ایشالا عروسی خودتون.

لبخند زد، جعبه سیگارشو از جیب در آورد و سیگاری گوشه لب گذاشت... و زمزمه کرد:

\_ایشالا

اخم کردم... یادش رفته بود...؟ یهو لبخند زدو سیگارو گذاشت تو جیبش و گفت:

\_یادم رفته بود..

بی حرف سرمو پایین میندازم.

\_باید برم. با اجازه..

از کنارش میگذرم که میگه:

\_باید شمعا تا کی روشن باشه ???

از بی حواسی خودم حرص میخورم

شصت و هشت

شروع میکنم دونه دونه خم میشم و فوت میکنم! سرکه بلند میکنم میبینم داره آروم فوت میکنه

و شمع های جلویی رو خاموش میکنه!

محوش میشم به خودم میام میبینم روبه روم ایستاده، تموم شد!

حالا فقط دیوارکوب ها روشن اند!

دست دراز میکنه و کلیدلواستر بزرگ عمارتو میزنه، همه جا روشن میشه!

شالمو درست میکنم و دقیق نگام میکنه!



\_ با اجازه!  
میخوام برم که صداش:  
\_ ماشین داری دختر؟  
چهارستون بدنم میلرزه! ماشین داری دختر؟؟!! دختر و دختر گفتنش دیونم میکرد!  
\_ ندارم، با آژانس میرم!  
\_ طرفای خونتون کاردارم، میرسونمت!  
لب به شکایت باز میکنم:  
\_ مزاحم شما...  
لب باز میکنه \_ میرسونمت!  
از زور گو بودن نمیدونم چی نصیب این میشه! هوووووف!  
باهم وارد باغ میشیم! نگاه نمیکنم ولی کنارش راه میرم.  
صداش:  
\_ نادر، کسی وارد عمارت نشه!  
\_ چشم آقا  
از باغ خارج میشیم، ریموت میزنه و سوار میشه! با مکث سوار میشم! خدا بخیرکن!  
روشن میکنه، خیلی خونسرد راه می افته، یکم که میگذره صدای زنگ گوشیم منواز حال و هواش  
میکشه بیرون!  
نگاه میکنم:  
(Sheybani e bozorg)  
اتصالو میزنم:  
\_ جونم؟  
حسام \_ کجایی؟  
\_ قباد خان منو میرسونن..  
حسام با وحشت:  
\_ چی میگی؟؟  
\_ چرا مگه چی شده؟  
\_ اذیتت نمیکنه.؟

لبخند میزنم:

\_ جرات میخواد!

حسام \_ خونه فوق العاده شده... لعنتی برا منم اینطوری باشه لطفا!

من \_ جبران میکنی. خبریه؟

حسام \_ حتما. امیدوارم فرداشب بدرخشی..

(جواب نداد و من محو طفره رفتنش بودم)

\_ هنوز لباس نخریدم.

حسام با تعجب:

\_ شوخی میکنی؟

\_ نه یه فکری میکنم... فعلا

\_ دمت گرم عزیزم فعلا

نیم نگاهی بهش میکنم که با نگاه قافلگیرم میکنه و سریع سر میچرخونم.

باز قلبم بریک دنس میره.

\_ پیاده نمیشی؟

من به اطراف نگاه میکنم... اینجا کجاست.؟؟؟

شصت و نه

\_ کجاییم؟؟

نگاش میکنم نگام میکنه... چیزی تو دلم جا به جا میشه... اون حسِ خوبه که حال دلمو خوب

میکنه

لب باز میکنه:

\_ اومدیم خرید

یکی از ابرو هامو بالا انداختمو گفتم:

\_ و به چه مناسبت؟

\_ لباس فردای شما.

\_ یادم نیاد واسه خریدن لباس از شما درخواست کمک کرده باشم.

لبخند مهربونی میزنه:

\_ افتخارمیدی همراهیت کنم؟ به عنوان یه دوست.

کف دستام عرق کرده...بزاق دهنم خشک شده...عرق سردی روی کمرم نشسته.  
بی اراده گفتم:

\_ من کیف همراهم نیست.

اخم مصنوعی میکنه:

\_ آدم وقتی با یه مرد میاد بیرون دست تو جیبش نمیکنه،هزار بار!

\_ همیشه...پول آتلیه رو حساب کردی و نگرفتی.

قباد \_ نیلوانا.

دوباره همون زورگویی دوست داشتنی شده بود.

پیاده شدم گوشیمو گذاشتم تو جیبم...وارد پاساژ شدیم و همراه ، همدوش و هم قدم.

نگاش نمیکردم مگر زیر چشمی...ولی گرمی نگاش روم بود

به ویتربنا نگاه میکردم که گفت:

\_ دنبالم بیا

انگار با گوسفندش حرف میزنه شیطونه میگه..

به دنبالش به راه افتادم...به انتهای پاساژ که رسیدم،وارد مغازه ای شد،حدود 70متر..بزرگ بود

کلی ام تنوع داشت

زنی جلو اومد:

\_ سلام آقای شیبانی خوش اومدید.

قباد \_ مچکرم،بهترین مدلارو برای همسرم بیارید..

امام زمان....همسرم؟؟؟این چی میزنه؟

\_ به به،تبریک میگم...بفرماید از این طرف.

زن جلو افتاد و مام پشت سرش.

من زمزمه وار:

\_ من کی زنت شدم که خبر ندارم...؟؟؟

لبخند زدو گفت:

\_ هیس میشنوه.

باحرص سری تکون دادم،به مبل های چرمی رسیدیم!

زن که به نظر ادم بدی نبود،آلبومی به سمتم گرفت نسبتابزرگ :

\_ اینا جدیدترین مدل های ترکیه ای هستند که تازه آوردیم! ببینید.  
تشکری کردم که زن از مافاصله گرفت و خودشو با لب تاپش مشغول نشون داد!  
آلبوم روباز کردم مدلاش محشر بودن! به جرأت میشه گفت بهترین بودن!  
قبادیکم خم شد طرفم که آلبوم و ببینه!  
باهم نگاه میکردیم. ورق که زدم قباد گفت:  
\_ این چطوره؟  
به لباس زرشکی رنگ باگل های ریزودرشتی که دامنشوتزئین کرده بود و آستین داشت نگاه  
کردم! هنوزم سلیقه هامون تویه سبک بود. لباس محشر بود.  
قباد منتظر به من نگاه کرد  
چشمم که قیمتش افتاد کپ کردم 000/300/2 چون قباد پولشو میداد دوست نداشتم این  
همه تو خرج بیوفته.  
\_ نه دوسش ندارم.  
قباد قانع نشد ولی قرار شد تا آخر ببینم!  
تا آخر از دو مدل دیگه خوشم اومد قیمتش مناسب بود.  
قرار شد اون دو تا رو بپوشم!  
رفتم پرو لباس اولی یه لباس شب شیکی بود. خیلی ناز بود ولی یکم باز بود.  
به دردم نمیخورد.  
اون یکی سفید بود یقه ی خیلی بازی داشت.  
ولی جفتش تو تنم عالی بود..  
صدای فروشنده:  
\_ عزیزم باز کن اینم بپوش.  
درو باز کردم.  
چشمش که بهم افتاد:  
\_ چقدر بهت میاد هیكلت عالیه... ورزشکاری؟  
لبخندی زدم به یادگاری که با خودم از نیویورک آوردم.  
\_ سه سال بودم الان ول کردم.  
لبخند زد:

\_ معلومه.. بگم آقای شیبانی بیان نظر بدن؟  
همینو کم داشتم.. خیر نبینی قباد من الان چی بگم؟؟  
\_ نه.. نه... چیزه میدونید!!  
خودش نجاتم داد:  
\_ سوپرایز  
خندیدمو سر تکون دادم.  
لباسی به سمتم گرفت.  
خدای من همون لباس زرشکی بود.  
هفتادو یک  
لباسو گرفتم.  
پوشیدم.  
باور نمیکنم.... این من بودم؟؟ لباس عالی بود  
حسابی بهم می اومد.  
از خودم دل کندمو لباسمو عوض کردم  
از پرو که خارج شدم لباسام رو دستم ، سریع به طرفم اومد  
\_ کدوم؟  
خنده ی بی ارادی کردم:  
\_ چقدر هولی؟  
ادامه دادم:  
\_ به شرطی زرشکیه... که پولشو ازم بگیری.  
خم شد کنار گوشم:  
\_ هیشش خانم خانما.  
قباد کارت کشیدو با تشکر از بوتیک خارج شدیم.  
وقتی نشستیم تو ماشین بی اختیار گفتم:  
\_ ممنون.  
نگام کرد.  
زمزمه سرداد:

– هنوزم غیر قابل پیشبینی هستی. خواهش میکنم دختر.  
و من ته دلم قنچ میره از این دختر گفتنا اما قبادهیچ کس به اندازه ی خودت غیر قابل پیش  
بینی نیست دلم نمیخواد به این فکر کنم که شاید بره و نباشه... دلم نمیخواد به چیزای بد فکر  
کنم.  
به در خونه که رسیدیم ساعت 10 بود.  
کاور لباسو دستم گرفتم و گفتم:  
– ممنون... اما حساب میکنم.  
خواستم پیاده شم که حرفش سطل آب جوشی بود که ریختن رو سرم.  
– شاید دیگه فرصتش پیش نیاد.  
برگشتم به طرفش دستم از رو دستگیره سُر خورد.  
– چی میگی؟  
قباد زل زد بهم:  
– دوست دارم انقدر نگات کنم نیلی، تا سیر شم اما نمیشم، فرداشب ساعت 3 پرواز دارم بعد  
مجلس پدرام.  
دستم شل میشه و کاور لباس می افته کف پا.  
زمزمه میکنم:  
– پس دروغ نبود رفتنت!?!  
لب باز میکنه:  
– بغض که میکنی میریزم بهم.  
من بغض داشتم؟؟؟ چرا متوجه نبودم؟ شاید چون مهمون همیشگی گلوم بود..  
– مگه مهمه؟؟؟  
قباد خم میشه طرفم:  
– هرچیزی تو دنیا.. خوب گوش کن دختر هر چیزی تو دنیا... که به تو.. به بوی تو... به سایه تو... به  
وجود تو ربط داشته باشه، مهم ترین انتگرال زندگی منه، اینو کجا جار بزنم تا بفهمی؟؟  
– بخاطر همین داری میری؟  
– میرم که آرام شی آرام دل.  
با حرص از ماشین پیاده میشم... لباسو ورمیداره و پیاده میشه.

جلوم می ایسته:

\_لباس خانم.

لباسو میگیرمو با حرص میگم:

\_بدم میاد نمیدونی چی آرومم میکنه و چی داغون برای خودت فتوا صادر میکنی.

کنار میزنمشو به طرف در عمارت میرم. زنگو به صدا درمیارم اصلا نگاهش نمیکنم..کوچک ترین

نگاه باعث شکستن سد عظیمی از اشک تو چشمام میشه.

در با صدای تیکی باز شد.

بی توجه وارد میشمو درو محکم میکوبم.

به طرف خونه پرواز میکنم...دلم اتاقمو میخواد و یه گوشه دنج ترانسمو.

وارد که میشم...با بابا سلام علیکی میکنمو به طرف اتاقم میرم.

بابا اما میفهمه چیزی سر جاش نیست اما پدرونگی میکنه و به روم نمیاره چقدر ممنون این

پدرانه ها بودم.

وارد اتاقم میشم تپش قلب گرفتم.

روی تخت ولو میشمو لباسم کنارم روی تخت می افته

گوشیم زنگ میخوره.

به صفحه اش نگاه میکنم...نیکی؟

اتصالو میزنم:

\_بله؟

\_کجایی نیلی معلوم هست؟؟

\_مشغول دیزاین...چطور؟

\_حسام گفت، حالت خوبه؟

(میدونم میدونه با قباد بودم)

با بغض \_حالم خوبه.

نیکی \_از صدات معلومه.

بغضو پس میزنمو میگم:

\_فردا هر آرایشگاهی وقت گرفتی برا منم بگیر.

\_ باشه... با حامی اومدم خرید... چیزی نمیخواهی؟؟ این یه هفته مثل ماتم زده ها بودی. اصلا لباس داری؟

این یک هفته حواسش بهم بود... به لباس کنارم نگاه میکنم:

\_ لباس دارم... ممنون. آرشگا یادت نره... به حامی سلام برسون.

قطع میکنم

اون داره میره؟ من نباید بزارم.

انگار آلزایمر گرفتم. این مگه همون کسی نبود که منو سه سال آواره ی غربت کرد.؟! (قباد)

سوار میشمو سرمو روی فرمون میزارم و سر میچرخونم

به در خونه ی پدری دختری نگاه میکنم که دل و دینمو بُرده.

قلبم مچاله اس از این همه بی مهری از طرفش، حق دارم که برم نه؟

اما دروغ به خودم که نمیتونم بگم

این دل کندن جانم میبرد با خود!

گوشیم زنگ میخوره به خیال این که خودشه سریع نگاه میکنم با اسم pedram وا میرم و اتصالو

میزنم.

\_ بله؟

\_ سلام داداش کجایی؟

\_ دارم میرم خونه.

\_ نمیای خونه باغ؟

\_ نه صبح میام... چرا کارداری؟

\_ نه همینطوری گفتم... دمت گم بابت باغ عالی شده

لبخنده بی رمقی زدمو گفتم:

\_ جبران میکنی به وقتش.

پدرام \_ رو چشمم.

\_ شب بخیر شادوماد.

قطع میکنم استارت میزنم..... و با تکافی ماشینو از جا میکنم

وارد خونه میشم و کتمو درمیارم از خستگی روی مبل می افتم.



به گذشته میرم... بار اولم نبود من تو گذشته زندگی میکردم.  
"وای قباد خونت خیلی قشنگه.

کنار گوشش می ایستم:

\_ نه قشنگ تر از شما..

سرخ میشه و حیا میکنه باز رنگوارنگ میشه این دختر بیست ساله که حسابی پخته و خانومه... حیا میکنه. از این نزدیکی و من شیفته ی این دخترم. بی پروا نمیخنده شیطنتاش زیر پوستی. راستی که من از چیه این دختر ساده و بی شילה پيله خوشم میاد.؟  
ازم فاصله میگیره:

\_ اذیت نکن....

میخندم و میگم \_ من عاشق کرم ریختنم میدونی که..

\_ حالا همیشه کرم ریختنو بی خیال شی مارو به یه چایی قباد دم مهمون کنی؟؟

کمی به حالت نمایشی خم میشم:

\_ بله اساعه..

به حال برمیگردم لعنت بهت قباد باهات تو اوج خوشبختی بودم لیاقت نداشتم خوده بی لیاقتم  
کردم

اولین و آخرین بار بود که اومد تو این خونه.

و آخ که چه میسوزم از این که کنارمه... اما ندارمش.

به طرف اتاق میرمو در کمدو باز میکنم کتو شلوار نیوشیده زیاد دارم اما دستم میره رو کت شلوار

زرشکی رنگ اندامی با پیراهن مشکی برای آخرین بار باید یک رنگ به تن کنیم آروم دل ست

شدن باهاتو میخوام!

\*\*\*

از آرایشگاه میزنم بیرون. خدایا ساعت 7 شد حسام دست تنها موند سوار میشمو با طرف عمارت  
فقط گاز میدم.

(نیلوانا)

نیکی دستمو میکشه

\_ ساعت 6:20 دقیقه اس هنوز اینجاییم بدو.

به طرف عمارت به سختی حرکت کردیم با اون کفشای پاشنه 10 سانتی راه رفتن مکافات بود رو سنگ های باغ  
وارد سالن شدیم...چند نفری در حال جمعو جور بودن هنوز کسی نیومده بود.  
نیکی تا چشمش به سالن افتاد:  
\_ اینا کار توئه؟  
\_ بله.  
نیکی \_ اگر عروسی بگیرم که 50...50. اس هنوز باید برا سالن من بدتر از اینو پیاده کنیا.  
\_ حامی پشیمون نشه!حتما.  
نیکی با حرص:  
\_ نیلی..  
وارد اتاق شدیم سریع لباس عوض کردیم که نیکی گفت:  
\_ لعنتی خیلی خوب شدی حتی بهتر از شب عقد من لباسشو نگاه کن!  
\_ جونم عزیزم.  
\_ چندش, از من که خوشگل تر نشدی.  
خندیدم.  
باهم از اتاق خارج شدیم مهمونای خودی اومده بودن.  
از دور به جمع حامی،علیرام،سامیار و پدرام که دوشب پیش از هانیه بله گرفت نزدیک شدیم  
سامیار:  
\_ سلام خانم.  
\_ سلام  
سامیار \_ چقدر عوض شدید.  
\_ مچکرم.  
با بقیه ام احوال پرسى مقتصرى کردم.  
حامی ام گرم حرف با نیکی بود.  
با چشم دنبالش گشتم,نبود که نبود

هانیه از دور به طرف ما اومد یکم گرفته بنظر میرسید سلام و احوال پرسی کرد... پدرام نگاهی میکرد اما هانیه انگار نه انگار. حسامم به جمع ما پیوست، اخماش حسابی تو هم بود. خوش آمدی گفت.

اما منو تحویل نگرفت... چرا؟؟؟

هی نگام کرد هی نگام کرد آخرش گفت:

\_ نیلی خودتی؟

جمع منفجر شد با حرص گفتم:

\_ نشناختی منو داداش؟

خندید:

\_ ببخش ترو خدا عوض شدی راستی لباستم فوق العادس.

انگشت شست و اشارشو بهم چسبوند و بهم نشون داد.

لبخند دندون نمایی زد که صدای دست جوونا باعث شد همه به دم در نگاه کنیم.

قباد بود، باورم نمیشد، این هماهنگی لباس که عمدی نبود بود؟

چقدر خوش تیپ و خوش هیكل شده بود این روزا... با چشم دنبال کسی میگشت، به طرف ما اومد.

هفتادو چهار

چشمش که به من افتاد، میخ نگاهم کرد... قصد نداشت چشم ازم بگیره

معذب بودم همه نگاه میکردن.

حامی \_ قباد؟؟؟

اما قباد حواسش جای دیگه بود.

لب باز کردم تا بدتر بی آبرو نشدیم.

\_ سلام.

قباد: علیک سلام بانو

حامی و نیکی زدن زیر خنده حسامم آروم میخندید... چرا حس میکنم گرفتس؟

نیکی خم شد طرفم:

\_ چند وقته ندیدیش... این چه مرگشه؟

کف دستام عرق کرده بود یکم اخم کردم بلکه به خودش بیاد گفتم \_ خوبین؟

قباد یکم خودشو جم کرد:

\_ ممنون به لطف شما خانم

گرم شده بود هر کس مشغول حرفی بود.. به طرف اشپزخونه رفتم تا یکم آب بخورم.

آب که ریختم برگشتم بخورم که دیدم وارد شدو در اشپزخونه رو بست.

فرو ریختم.

نمیخواستم به این فکر کنم که از 3 نیمه شب به بعد تو شهری نفس میکشم که قباد سنگ

فرسخ ها با اون فاصله داره.... تو کشوری نفس میکشم که نفساش نیست

با دلخوری که باعث همین موضوع بود:

\_ چی میخوای؟؟

جلو میاد... دستشو تو جیب شلوارش فرو میکنه و یکم طرفم خم میشه

زمزمه میکنه:

\_ جز تو چی بخوام؟؟?

زل میزنم تو چشمای نافذش، با کفش 10 سانتی هم باید سر بلند کنم و نگاهش کنم.... (گفته

بودم قدش نظیر نداره؟؟?)

نگاه میکنه به تک تک اعضای صورتم، نگاهش میخ لبام میشه. ازم اجازه میخواد!؟

میترسه بترسم؟؟ قباد تو اون یک سال و نیم حتی به خودش اجازه نگاه چپ نمیداد.

حالا چرا؟؟

خواستم فاصله بگیرم که صدای دورگه اش داغم کرد:

\_ نکن.... دست رد به سینه ی کسی که دیوونته زن... کسی که جونش تویی.

نگام به قران و اسپند روی میز می افته.... با یه حرکت دستمو از دستش آزاد میکنم... قرانو

برمیدارم بالا نگه میدارم... و میگم:

\_ شاید ساعت 3 نیمه شب کسی این کارو برات نکنه.

لبخند غمگینی میزنه... از اونا که از اسپرسو هم تلخ تره.

خم میشه و قرانو میبوسه از زیرش رد میشه.. دوباره و دوباره.

میخواد بره سمت در.

که بی اراده میگم:

\_ قباد؟

از کنارش رد میشم و از آشپزخونه بیرون میزنم. نفس حبس شدمو از سینه خارج میکنم. هووووف  
\_ قباد همزمان از آشپزخونه خارج میشه و میره... نگاه نمیکنه تا از اینی که هستم شرمنده تر  
شم.

من چیکار کردم؟

نیکی که جواب سوالشو قباد با خروجش از آشپزخونه داد میخنده و میگه:

\_ مردشورتونو ببرن فقط مارو دق میدین .بعد تو خلوت...

..اما صدای بحثی اجازه نداد برم...و با کنجکاوای به دری که صدای بحث از اونجا بود نزدیک  
شدم.

\_ تو گوه خوردی بهش بله دادی لامصب...انگار نمیفهمی مال منی نه؟؟؟من میخوامت هانیه.

((چشام گرد شد...حسام بود...بخدا حسام بود ،با هانیه؟؟باور نمیکنم(!!!!))

هانیه با بغض:

\_ چیکار میکردم ها؟بابا شک کرده بود سه سال دارم خواستگارامو به بهونه های الکی رد

میکنم.حسام من بدون تودق میکنم یه کاری بکن.

حسام:

هانیه با بغض:

\_ سه ساله منو میدوئی برا قباد نیلی شرکتت تو امریکا پدرام و ویدا بس نیست؟پس خودت

چی؟خودمون چی؟؟؟

حسام:

\_ یکم دیگه تحمل میکردی خانمم.

\_ من به ویدا گفتم راضی ام تا به گوشت برسونه تا به خودت بیای دیگه نمیتونستم .... من دارم

دق میکنم میخام کنار تو باشم.

\_ مگه من نمیخوام؟؟؟فرار کنیم؟؟؟

\_ نه....امشب با بابا حرف میزنم با پدرام بهم میزنم فردا شبش باید بیای خونمون فهمیدی؟؟؟

\_ چشم تو نکن اینطوری نکن...من دلم ریش میشه اخه....بخند برام هانیه.

چشام هر لحظه گرد تر میشد....دست به کمر ایستادم تا این دوتا قناری بزنی بیرون.باورم نمیشه

حسام بزرگ ما.اینا چی بود میگفت؟؟؟

اصلا بهش نمی اومد....وااااای.

در باز شد و اول هانیه بعدم حسام از در خارج شدن که هر دو با حیرت خشکشون زد....انتظار  
نداشتن منو ببینن....حسام که رنگ به رو نداشت.  
با تته پته گفت:  
\_ چیزه...چیز...از ..کی اینجایی؟  
با قیافه ی حق به جانبی:  
\_ از اولش.  
هانیه دهن باز کرد حرف بزنه.  
\_ هیچی نگو....اصلا از تو توقعه نداشتم.  
با اخم رو به حسام:  
\_ الان باید بفهمم؟اونم اینطوری؟با ما به از آن باش که با خلق جهانی....یادته...؟؟؟میگفتی از  
قباد اگر چیزی دیدم اذیتم کرد تو برادر منی...سنگ صبور منی....اما انگار من خواهرت  
نبودم،سنگ صبورت نبودم.  
برگشتم برم.  
هانیه با بغض گفت:  
\_ نرو نیلی.  
جلو رفتم و بغلش کردم.  
\_ اروم باش....درست میشه.  
رو به حسامی که حالا سر به زیر داشت:  
\_ اون شب خونه ویدا میگیرم داره عروس میشه به چپتم نمیگیری..  
هانیه از بغلم بیرون اومد لبخندو که رو لبم دید با جرات بیشتری حرف زد..  
\_ چی چیو چپشتم نیست...تاصبح مگه سر من داد زد....زنگ زد یعنی تا صبح اشکمو دراورد.  
به حسام نگاه کردم که چه جوری با مهر به هانیه نگاه میکرد خدای من....چطوری متوجه این  
همه احساس بین اینا نشدم...؟؟؟رو به هانیه  
\_ عزیزم این داداشا یکم چل میزنن.  
هانیه \_دقیقا...  
حسام\_ هانی خانمم...داشتیم؟  
هانیه با عشق به حسام خیره شد.

حسام گفت:

\_ میمونه بینمون؟؟

برگشتمو گفتم:

\_ معلومه... بزرگمون..

از پله ها پایین اومدم.

هم همه نشون میداد عروس داماد اومدن... سریع رفتم دیوارکوبا رو روشن کردم، نیکی لوسترو خاموش کرد.

خدمتکاری اسپند و قران جلو برد.

ویدا خیلی ماه شده بود.

حسام که تازه از بالا رسیده بود رفت جلو و پدرامو بوسید

قباد از بیرون اومد و رفت جلو روبوسی کرد، بعدش منو نیکی.

ویدا ازم بابت سالن تشکر کرد.

عروس داماد به جایگاه رفتن.

سبد گل رو از روی میز برداشتم و رو سرشون پاشیدم.

عروس داماد که نشستن دست ها ادامه داشت.

صدای پسری از دم در:

\_ عاقد اومد.

همه خودشونو جمعو جور کردن... یکم از دید خارج شدم چون شال نداشتم... ولی همه تو دیدم

بودن... مخصوصا کسی که باید باشه.

هانیه از دور نزدیکم شد و کنارم ایستاد.

نیم رخمو نگاه کرد:

\_ نیلی چیکار کنم؟

\_ چرا هانیه خانم؟؟

\_ خب با این بخت کورشدم دیگه... امشب به بابا میگم... فقط تمومش کنه.

\_ نگفتی جفتو جور نشه!؟

لبخند میزنم:

\_ خدا خوب درو تخته رو جور کرد... جفتتون سر به زیر حالا افتادین تو دام هم... وا مصیبتا از این عشق.  
جفتمون خندیدم.  
چرخیدم لبخندم پاشید رو صورت کسی که چشماش انتظارو هشدار میداد  
اما منی که سرخ سر پایین میندازم و باز میگم.  
چه کاری بود که کردم؟؟؟ باورم نمیشه  
هانیه تا ازم فاصله میگیره میره پیش ویدا... شخصی کنارم می ایسته..  
به کنارم نگاه میکنم.  
سامیار، خدایا اعصاب اینو دیگه ندارم  
به رو به رو نگاه کردم  
\_ نیلی خانم.  
برگشتمو نگاش کردم:  
\_ بله؟  
\_ میشه وقتتونو بگیرم  
\_ بفرمایید.  
\_ راستش.. چطوری بگم.  
\_ میشه سریع تر بگین.  
\_ میتونم با خانواده خدمت برسم.  
مرگ یه بار شیونم یه بار باید میگفتم:  
\_ آقا سامیار آدم منطقی به نظر میرسید.. یه سوال ازتون بپرسم؟  
\_ بله بله، خواهش میکنم.  
\_ شما دلتون میخواد همسرتون کاملا متلق به شما باشه درسته؟؟  
\_ بله. حتما همینطوره!  
\_ منم نمیتونم کنار کسی باشم فکرو ذهنم پیش کسه دیگه. متوجه اید.  
سامیار که نگاهش غمگین شده بود:  
\_ اول از همه تشکر میکنم از این صراحتتون... و امیدوارم خدا کسی رو جلوم قرار بده که شبیه شما باشه مخصوصا افکارش. با اجازه.



\_ لطف دارید... ممنون

عاقد برای بار دوم خوند، به جمع نگاه کردم، باز نگاهی که روم سنگینی میکرد.

همه شاد بودن، من چی؟ شادم؟

شادی من بعد از ساعت 3 نیمه شب، درست وقتی که هواپیمایش از این کشور به مقصد دیگه میپره و من تا آخر باید چشم به آسمون منتظر کسی باشم که همیشه مال هم شیم درست مثل دو خط موازی.

به پدر فکر میکنم که سر درد و بهونه کرد.

نیومد... شاید دلش اینجارو نمیخواست. راضی نبود

پا تو خونه کسی بزاره که یه روزی بند بند دخترشو به تاراج برده بود.

نیکی به طرفم اومد:

\_ چرا اینجایی؟

با لبخندی که سعی در واقعی نشون دادنش داشتم:

\_ اینجام تا خواستگارا دست از سرم بردارن.

نیکی با خنده:

\_ چندتا شدن؟

\_ فعلا یکی.

نیکی با تعجب:

\_ جدی میگی؟ کی؟

\_ سامیار.. دوست شوهر جنابعالی.

\_ وای خیلی پسر خوبیه!

\_ نیکی؟ به نظرت من میتونم از دواج کنم؟

نیکی با اخم:

\_ چرا مگه چی کم داری؟ چی جلوتو میگیره؟ یا بهتره بگم وجود کی؟!؟

\_ هیچی..

\_ انقدر غریبه ام؟

با بغض \_ امشب میره.

نیکی \_ کی؟ کجا؟

\_ قباد از ایران...  
نیکی یکم نزدیکم میادو دستمو میگیره.  
\_ نزار بره  
من \_ تصمیمشو گرفته..دیگه مهم نیست.  
پوزخندی میزنم که صدای دست و جیخ جمع نشون داد ویدا بله گفت.  
با نیکی به جمع برگشتیم...قباد با حسام حرف میزد اما نگاهش میخ من بودو من کلافه از این  
نگاهای گاه و بی گاه ام.  
کم کم همه رفتیم باغ.  
دیجی شروع کرد.  
آب میوه تعارف شد...عروس دوماد رفتن رو جایگاهی که براشون درست کرده بودن.  
حسام کنارم ایستاد:  
\_ چقدر گرفته ای.  
\_ نه.  
\_ میگن عاشقا حال همو خوب میفهمن پس دروغ نگو..  
\_ عاشق کی بودی تو!!!  
خندید با فاصله یکم صورتش جمع شد و گفت:  
\_ بد دیوونه اشم...بد.  
هفتادونه  
لبخند دندون نمایی زدم...صدای حامی کنارمون:  
\_ بابا چقدر بی بخاری برو بگو یه تانگویی چیزی..  
حسام سر تکون دادو رفت طرف دیجی.  
دیجی آهنگ ملایمی پلی کرد.  
حامی و نیکی  
ویدا و پدرام  
پدرامی که هانیه رو آورد وسط حسامی که شکست و با سرعت وارد ساختمون شد.  
چند نفری ریختن وسط..  
\_ افتخار یه دور رقص.

برمیگردم، خودشه... امشب چی از جونم میخواست.. چرا نمیذاشت یادم بره که قراره نباشه... نبینمش  
خواستم بگم \_ نه.  
که یکم خودشو طرفم خم کردو زل زد بهم زمزمه واری که آتیش زد جونمو.  
\_ کامل کن امشبمو... نزار با حسرت برم.  
آخ که دلم آتیش میگیره یک رمان ... آخ که حرص میخورمو دم نمیزنم.  
دستم میزارم تو دستش... اون داغو من یخ.  
پاهام لمس شده... حس نداره.  
قبادی که هدایتم میکنه به پیست رقص .  
انگار اون ضبط و ربطم میکنه  
شروع میکنیم... آروم و با آرامش... حس میکنم همه منو نگاه میکنن... خدایا جنایت که نکردم  
نیمه نگاهی بهش میندازم، زیادی نگام میکنه... یا من دارم آتیش میگیرم  
نفساش به صورتم میخوره  
لب باز میکنم:  
\_ تو که با رقص من مشکل داشتی. یادت رفته؟  
\_ با خودم برقص... اینطوری مشکلی ندارم.  
نفساش نامنظم شده بود.  
زمزمه کرد \_ ملکه امشب تویی.  
با لرزش صدا:  
\_ مچکرم.  
نگام کرد گرم و مهربان... آروم زمزمه کرد:  
\_ من از تو ممنونم... که به دنیا اومدی  
ضربان قلبم شدت گرفت... درست مثل دخترای 14 ساله، قباد این حرفارو بلد نبود! قسم میخورم!  
دستام یخ بود... اما پشتم میسوخت... دستاش حرارتی بود که به وجودم تزریق میکرد.  
آهنگ که تموم شد... نفس راحتی کشیدم و از هم جدا شدیم... نگاهی بهم انداختو رفت پیش  
فامیلاش... منم رفتم سمت میزمون  
نشستم... سرم یکم گیج میرفت... یه نصفه شیرینی گذاشتم دهنم.

حسامو حامی و نیکی ام او مدن  
نیکی با دستاش درحالی که خودشو باد میزد  
\_ چقدر خوب بود  
حامی\_ چون آقات کنارته  
منو حسام همزمان\_ اووووووق.  
خندیدیم.  
نیکی\_ مرض، پاشو نیلی یه عکس از منو آقامون بگیر.  
درحال بلند شدن گفتم \_ بده گوشیتو!  
نیکی\_ گوشیم تو کیفمه گوشی حامی خاموشه... حالا با گوشی خودت بگیر بفرست برام بعداً.  
\_ مال منم تو کیفمه... بزار میرم بیارم.  
نیکی\_ ولش کن ابجی.  
\_ کاری ندارم که... میام الان  
حامی\_ مرسی خواهر زن جان، جبران کنم.  
به طرف عمارت رفتم و وارد شدم.  
کسی نبود... شمعا هنوزم روشن بودن... فضا با نور عاشقانه ای روشن بود  
وقت نکردن همین شمعارو خاموش کنن  
به طرف اتاق میرفتم وسط سالن بودم، که صداش اومد  
\_ کجا؟  
هعی کشیدم و چرخیدم.  
\_ ترسیدی دختر نترس منم.  
جلو اومد... همینطور که دستم رو قلبم بود  
\_ ترسیدم دنبال منی؟؟ (با اخم)  
قباد: چیکار کنم... اصلاً تو جی پی اس منی هر جا باشی منم هستم... بی اختیار دنبالتم.  
بی اراده با نیش زبانی که از من بعید بود:  
\_ دیگه نباش، چون وقتی بری، ضربه میخوری، درست مثل من.  
اومد جلو با چشمایی که خواستنو تمنا میکرد گفت:  
\_ نیلوانا اگه بگم دستمو بگیر هیچ وقت نمیگیری.

اگه بگم برگرد... برنمیگردی... اگه بگم غرورمو برات کنار میزارم کنارم باش، من کنار تو نفس کشیدنو دوست دارم... من با تو بودنو آرزو دارم، من با عشق کنارت غذا خوردنو دوست دارم... اگه بگم بدون تو دنیا جهنمه محضه دروغ نگفتم میرم که بسوزمو بمیرم... همونی که تو میخواستی... اینم بخاطر تو.

دلم گرفت

با حرص رفتم جلو و گفتم:

\_ اگه بگی دستمو بگیر. شاید گرفتم. اما اصلا گفتم؟ این یک هفته اصلا بودی؟؟ فقط آوازی رفتنت که شهرت زیرو رو کرده، برم، برم. راحت باشی.. خندم میگیره گفتمی دستمو بگیررر؟ ها.. گفتمی؟

{{لبخندی میزنه.. تلخ... درست مثل اسپرسو.

چشماش دو دو میزنه، دلم آتیش میگیره.. چرا پس زدنو یاد نمیگیرم! چرا!}}

لب باز میکنه با همون لبخند تلخ:

\_ دستمو بگیر.

دوتا دستاشو محکم گرفتم... انقدر مصمم که خودمم جا خوردم.

[بغض کردم... این مهمون ناخونده همیشه سرجاش بوداسم قباد میاد اینم یادش می افته که

پیداش شه... به راستی چه رازيست بين قباد و بغض های گاه و بی گاهم؟؟؟؟]

با بغض میگم:

\_ اگه بگم... نرو..

(همه چیز به کنار، فضای عاشقونه ی سالن داشت دیوونم میکرد)

قباد لبخند بی جونی میزنه... انگار دیگه رمقی برای جنگیدن نداره این فرمانده ی تک نفره ی

عاشقانه هام

\_ نگفتمی... اگه میگفتمی.

سریع چشمام پُر میشه و لبریز.

\_ دیره... دیره اگه بگم نرو؟؟؟

لب باز کردو با صدایی که تحلیل رفته بود:

\_ بگو؟

با چشمای بارونی ادامه دادم:

– نرو.

لب باز کرد...تردید داشت:

– اگه نرم دستامو میگیری؟؟؟

بی هوا قدمی برداشتمو رفتم تو آغوشی که خوش بو بود.....محکم بود...مرد بود و این برام یه دنیا بود.

انقدر ناگهانی بود که قباد یه قدم عقب رفت...ماتش برده بود..اما بعد محکم بغلم کرد مردیم که یک هفته برای رفتنش مشکی به تن داشتم.

..بینی بالا میکشتم و میگم:

– حواس منو باش..اومدم گوشی ببرم.

به طرف اتاق که رفتم صدای پاش بهم فهموند که مثل یه بادبگارد داره میاد پا به پام.

وارد که شدم...گوشی رو برداشتم...برگشتم که دیدم پشت سرم ایستاده.

قباد\_میشه یه تقاضایی کنم؟؟؟

سوالی نگاه کردم گفت:

– بامن دیووونه ازدواج کن.

دستاشو از جیب در آورد و دستامو گرفت

خندیدم...بلندتر و مستانه تر.

خواستم برم که قباد یکم جدی شد و گفت:

– کمتر بخند اون بیرون....چال لپت زیادی تو چشمه.

من عاشق چیه این شدم آخه؟؟؟بد اخلاق.

دورغ چرا ته دلم قنچ رفت از این مردونگیش

باهم رفتیم بیرون.

نیکی تا مارو باهم دید سریع نزدیک اومدو گفت:

– خوبی؟

انگار قباد بیچاره جذام واگیر دار داشت.

گفتم:

– باید بد باشم؟؟.

نیکی با حرص چشم و ابرویی اومد و گفت:

\_ پس نیم ساعته رفتی کارخونه آپل که نمیای!!

قباد پادرمیونی کرد:

\_ تقصیر من بود.

نیکی با اخم و یکم لبخند که فکر کنم آشپزخونه یادش افتاده بود؛ که خاک بر سر منه بی آبرو کنن..گفت:

\_ تو باز جلوش سبز شدی؟

قباد سر به زیر انداختو گفت:

\_ به جون میخرم هرچی نیش و کنایه راجب خانم خانمام باشه.

نیکی با چشایی که افتاد کف زمین و دهن باز و حامی که خشکش زده بودو پلک نمیزد..حسامی که از دور اومدوبا حیرت به دست قباد که دورم بود نگاه کرد و گفت:

\_ قبادد؟؟

قباد با لبخند پر مهربی که عجیب امشب خواستنیش کرده بود گفت:

\_ حق با تو بود حسام..دلش باهامه.

نیکی گفت یا بهتر بگم نالید:

\_ بابا چی نیلوانا؟

باترس از مخالفت بابام به خودم لرزیدم...حرف بابا برام سند بود...سندی که بی برو برگرد

مالکیت پدرم نسبت به منو صادر میکرد.

جمع تو خلسه بدی فرو رفته بود،دیجی هم سکوت کرده بود...انگار اونام از عکس العمل بابا

میترسیدن

حسام به حرف اومد:

\_ به دلتون بد راه ندید...ایشالا که درست میشه.

قباد نفس راحتی کشید هنوزم منتظره یه حرف بود از دهن حسام...حسامی که برادر بود...پدر

بود...و پنااهش.

نیکی بغلم کرد:

\_ ان شالله بابا مخالفتی نداره عزیزم.

\_ امیدوارم

حامی رو به قباد:

\_ خوب خودتو باجناق ما کردی...بالاخره انداختیش تو تور.  
قباد:

\_ من که چهار ساله نشستم و منتظر خواهر زن شمام...ایشون مارو نمیخواست.  
آروم به بازوش زد:  
\_ قباد.

لبخند مهربونی زد:  
\_ دروغ میگم مگه خوشگل خانم...چیکار کنم که بفهمی خوشحالم.  
بی فکر و بی اراده گفتم:

\_ برو پشت میکروفن دیجی اعلام کن  
(مسخره کرده بودمش اما اون زیادی جدی بود)...  
\_ چشم بانو.

به طرف دیجی رفت..بقیه که شاهد گفتو گوی ما بودن.  
منو نیکی همزمان رو به حسام:

\_ برو بگیر اونو بابا  
حسام با لبخند به برادری که رو سکو ایستاده بود نگاه کردو گفت:  
\_ هیچ کس امشب جلو دارش نیست...هیچکس...  
نیکی با استرس:

\_ وای آبروتون میره.همه فامیلن ..ای بابا  
حامی:

\_ انقدر کله خر نبود قباد  
حسام با خنده:

\_ عشق داداشم...عشق.

و به من نگاه کرد...منی که درست مثل آدم آهنی که باتری تموم کرده بودو تکون نمیخورد یه جا  
مات مردی بودم که شوخی بچگانه من....درست مثل گفته هاش...مهم ترین انتگرال زندگیش  
بود.

♡ مولتی ویتامین.....فقط چشم گفتناش♡♡....  
قباد شروع کرد.



\_ سلام..ضمن خیر مقدم به همه مهمونای عزیز،من برادر داماد..امشب بین شما عزیزان بالاخره از آروم جونم بله گرفتم.

جمع تو سکوت فرو رفت...سر به زیر انداختم...حق داشتن من همون کسیم که پس زد،باز برگشت.عجیب بود براشون.

اینو از چشمای پر از بُهتشون فهمیدم  
صدای دست یه نفر منو وا داشت سر بلند کنم.  
ویدا...

عروس خانم امشب سخت میخندیدو دست میزد،با تمام وجود،بعد دست یکا یک جمع.لبخندی که بی اراده رو لبام جا میگیره،دیجی که جو میده و یه آهنگ شادِ عاشقونه میزازه.  
قباد باز میکروفن به دست گرفتو گفت:

\_ و از همین جا میگم یک شب پیشاپیش تولدت مبارک...مرسی که به دنیا اومدی  
(با چشمای گرد به قباد نگاه کردم...انگار چشمام تاکید داشت فقط اونو ببینه.  
نیکی که کنارم بودرو به حسام:  
\_ امروز چندمه مگه؟؟

دستو سوت مردم و نگاهشون به سمت در باغ باعث شد ماهم برگردیم.  
ورود یه کیک سه طبقه...که با طرف ما اومد.

دیگه مغزم ارور داده بود...امشب اینجا چخبره؟این همه شوک برام نامفهومه!  
چه اتفاقی داره می افته!

اینا همه برنامه ریزی بوده؛قباددردد قبادداز دست تو..  
صداش باز از پشت اون میکروفنِ دوست داشتنی:

\_ امشب تولد تو بود،اما تو بهترین کادو رو تو به من دادی،قدر دانتم... مهربون ترین...خانم  
ترین...با وقار ترین.دست نیافتنی ترین،فرشته ترین

(دست چپمو جلوی دهن گرفتم و اولین قطره اشک از این همه خوشبختی و خوشی چکید رو صورتم،اسمش چی بود؟؟؟اها..اشک شوق...همون که همیشه نمیفهمیدمش.

نیکی شونه هامو گرفت سعی داشت آروم کنه....حسامی که محو هانیه و هانیه که با حسرت فقط حسامو میدید...قبادی که با عشق فقط به من زل زده بودو حامی که گنگِ این همه ناگهانی ها...برای خواهر عزیزترینش.

قباد آروم و تاثیر پذیر تر از همیشه:

\_یادته رفته بود..آره خانم؟؟

سری تکون دادم و با عشق فقط نگاهش کردم، کی این همه عاشقونه بلد شد مرد مغرور من....کی این همه دوست داشتن بلد شد مرد محکم من...کی این همه محبت جار زدن بلد شد مرد بد اخلاق من.....کی این همه تمنا تو چشماش ریختنو بلد شد این اسطوره ی من؟؟  
قباد باز ادامه داد باز فرو ریختم:

به جز تو همه میدونن واست این مرد میمیره..

تیر خلاص....دلی که فقط میخواست داد بزنه این شادی رو، این خوشبختی رو، باید عاشق باشی بفهمی چی میگم

جونی که بی دریغ میخواستم تقدیم خدا کنم، من دیگه آرزویی نداشتم.

خدا جانم را بگیرد حرفی نیست.

من شنیدم.....مردم را امشب با جان دل شنیدم.

از پشت جایگاه بیرون اومد....هر قدمی که به طرفم برمیداشت من دو قدم بر میداشتم، رو به

روی هم که رسیدیم جلوی چشم همه بغلش کردم سر تو گودی گردنش فرو بردم.

امشب قطعاً بهترین شب زندگی من بود...بهترین و شاد ترین.

دلَم میخواست ساعت وایسته...این من بودم که تو بغلش حل میشدم هر لحظه بیشتر مال اون

شدنو حس میکردم لذت میبردم....هر لحظه..

باهم کیک بردیم

قباد کنارم میخندید.خندهاش حتی از گذشتمون هم واقعی تر بود...اینو امشب قشنگ حس

کردم.

نیکی فقط قریون صدقه ام میرفت حسام و هانیه که کنار هم ایستاده بودن....حسام بی پروا زل

زده بود به هانیه.

عروس دومادی که عروسی یادشون رفتو با ما دور کیک بودن

عده ای که میرقصیدن و عده ای که کنار ما ایستاده بودن و دست میزدن.

خدایا میشه امشب تموم نشه؟

قبادی که سیر نمیشد از نگاه کردن من.

عکسایی که گرفتیم...دسته جمعی و دونفره.غبادی که تو نصف عکسا به من نگاه میکرد.

مراسم که تموم شد.

عروس کشون بود...مرحله ای که سخت عاشقش بودم.

پدرام نزدیک عمارت پدری خونه گرفته بود درست مثل قباد.

میخواستم سوار ماشین حامی شم با نیکی که قباد کنارم ایستاد و گفت:

\_ شما جات تو ماشین قباده...نه حامی

خندم گرفتم اذیتش کردم:

\_ یه قدم راهه با حامی میام دیگه.

کنار گوشم خم شد و گفت:

\_ مال من بودنو یاد بگیر نیلوانا، دوست داشتتمو بلد شو باشه؟

لبخند میزنم. بلد بودم، یاد گرفته بودم.

ماشینا بوق زنان رد میشدن نیکی رو به من:

\_ سوار شو دیگه؟

به قباد نگاه کردم به نیکی جواب دادم:

\_ باقباد میام

نیکی خندید و سوار شد و حامی گازشو گرفت.

قباد درماشینشو باز کرد:

\_ افتخار بدین مادمازل من!

با لبخند به دری که برام باز کرده بود نگاه کردم سوار شدم

دلشوره ای که از سر شب داشتم و الانم بدتر شده بود و نمیفهمیدم، بهش اهمیت ندادم.

قباد سوار شد...استارت زد

انقدر تند رفت که رسیدیم پشت ماشین ویدا اینا.

برگشتم سمتش:

\_ تو ماشین یه آهنگ شاد داری احیاناً؟؟

قباد با لبخند:

\_ اهل آهنگ شاد و رقص بودی و نمیدونستم؟؟؟

خندم گرفته بود، هی کلمو میدید چی میگفت؟ وقتی رفتم یه لاغر مردنی بیش نبودم.

\_ اووووم...لطفا دیگه!؟

قباد:

\_ چشم تاج سرم چشم

لبریز از عشقش حرفای محبت آمیزش بودم بودم که قباد آهنگ "عشق جان، امین رستمی رو گذاشت"

دستمو با یه دستمال از ماشین بردم بیرون و با نیکی که اونطرف بود ماشینشون سوت

زدیم... جیخ جیخ کردیم... برام عجیب بود که قباد غیرتی نمیشد

اما یاد حرف حسام افتادم

\_(((آخه آدم عشقشو ناراحت میکنه؟؟؟

\_ آره وقتی مطمئن نیست که مال اونیا نه... ناراحتش میکنه، برات غیرتی و بد اخلاق میشه))))

پسرا رفته بودن رو در ماشین و میرقصیدن و حسامی که ماشینش خالی بود.

و با حسرت به پرشیای پدرام نگاه میکرد که هانیه اون تو جا گرفته بود.

و من داغدار بزرگم بودم.

هشتادوشش

خیابونو بند آورده بودیم، یه سری پیاده شدنو میرقصیدن.

پدرام و ویدا بالاخره باهم زیر یک سقف زندگی میکردنو این بهترین اتفاق برای ویدا بود

ویدا کلی بغلم اشک ریخت..ونیکی دلداریش داد.

بچه ها که رفتن...قباد هرچی اسرار کرد منو برسونه قبول نکردم...وقتی با نیکی مسیرومون یه جا

بود باز سوار ماشین قباد شم که چی؟.

رو کردم سمتش:

\_ خسته ای، برو استراحت کن...از طرفی حسامم دست تنهاست، برو

نیکی و حامی کنارمون بودن

قباد گفت:

\_ برای من یه ثانیه بودن با توام غنیمته. اینو میفهمی؟

حامی:

\_ ای بابا ای بابا...دوتا مرغ عشق دیگه ام اینجا ایستادن ها!!

خندیدم و گفتم:

\_ بزودی همیشه کنارتم.

نگام گرد نافذ بی هیچ لبخندی:

\_ قول؟

گفتم:

\_ قول.

حامی \_ قباد داداشم صبح شد عشق من.

نیکی خندید و گفت:

\_ حسود

حامی با خنده:

\_ مرسی همسری

نیکی لب حامی رو بوسید و حامی خندید.

رو کردم به قباد:

\_ بهت زنگ میزنم.

قباد:

\_ حتما اینکارو بکن چون من نمیخوابم.

سوار شدیم... دست راستم رو شیشه بود... حامی و نیکی حواسشون نبود.. خم شد و دستمو از

پشت شیشه بوسید

فروریختم و حیای دخترونه هام با گر گرفتتم هشدار میداد.

لب زد:

\_ دوباره تولدت مبارک.

نیکی که جلو بود شیشه رو داد پایین

قباد سر خم کرد سمت حامی:

\_ اروم برونی.

حامی:

\_ میام پایینا.

استارت زد. دستی تکون دادمو به راه افتادیم

نیکی \_ من یادم نبود تولدته عوضی.

خندیدم :

\_ خودمم.

حامی در حالی که می خندید و سر تکون میداد گفت:

\_ عجب کلکیه این قباد.

تا خونه حرفی نزدیم که با حرف نیکی باز دلم آشوب شدگفت:

\_ به بابا چی بگیم؟؟

دقیقا چیزی بود که خودم از لحظه اول درگیرش بودم. به بابا چی بگیم دلم عجیب پیچ میخورد از

واکنش بابا دلهره به جونم افتاده فقط سعی در نادیده گرفتنش دارم.

\_ فعلا امشبو فقط استراحت لازم دارم....یه جووری فردا بهش میگم

حامی پارک کرد و وارد خونه شدیم.

ساعت 1:30 بود، بابا بیدار روی ویلچر نشسته بود و تلوزیون نگاه میکرد.

نیکی و حامی پیش بابا نشستند و من سر دردو بهانه کردم که برم بالا اگه میشستم حتما لو

میرفتم.

رفتم اتاقم. لباس عوض کردم و بعد از باز کردن موهام تا حامی بالا نیومده یه دوش گرفتم و سریع

به اتاق برگشتم.

لباس پوشیدم و رو تخت دراز کشیدم.

زنگ زد بهش.

بوق اول به دومی نرسید:

\_ سلام خانمم

جیگرم خنک میشد وقتی تکرار میکرد خانمشم.

صدای حسام از اونطرف خط:

\_ زن زلیل حالم بهم خورد.

خندیدم:

\_ سلام

\_ سلام به روی ماه شما رسیدی؟

\_ اوووووم.

الکی گفتم:

\_ تازه با بابا هم حرف زد.

لرزش مرد محکم به وضوح شنیده میشد:

\_ چی گفتن؟

\_ گفتن قباد به دردت نمیخوره...نه.

قباد ساکت شد و صدای حسام از اونور خط:

\_ هی قباد چی شد؟ چرا رنگت مثل گچه پسر

قباد لب باز کرد:

\_ الان میام اونجا.

خندم داشت خودشو نشون میداد اما گفتم:

\_ نیا..بدترش نکن.

قباد:

\_ دست رو دست بزارم خوبه؟

خندیدم.

با بُهت گفت:

\_ تو ایستگاه منو گرفتی الان! درست نمیگم؟

با خنده بریده بریده گفتم:

آره درست گفتی.

قباد:

\_ حرف نزدی نه؟

من یکم جدی شدم و گفتم:

\_ نه هنوز آماده نیستم.

قباد:

\_ وای نیلوانا وحشت کردم

\_ اشکال نداره برات خوبه

خندید:

\_ میخوام یکم باغو سرو سامون بدم با حسام تا کی بیداری دختر.؟

\_ نمیدونم...فعلا که بی خوابی زده به سرم

\_ پس زنگ میزنم

\_ منتظرم... قباد؟

با صدایی که از ته دلش بیرون می اومدو من اینو حس میکردم:

\_ جونِ دل؟

\_ خودتو خسته نکنی ها.

اروم زمزمه کرد:

\_ اونطوری حرف نزن...

خندیدمو قطع کردم. خیس عرق بودم از خجالت

منو چه به این عشوه خرکی ها.

یکم تو گوشی ول چرخیدم و عکسای امشبو نگاه کردم... مثل خاطره شدن انگار... وای قباد یه

عکس نداره که به دوربین نگاه کنه... همش زومه رو من.

نمیدونم چقدر محو عکسا بودم که گوشیم زنگ خورد خودش بود.

هشتادوهشت

خودش بود،

اتصالو زدم.

\_ جانم؟

آروم حرف میزد:

\_ سلام خانمم.

یه جوری شدم... اون حس خوبه که هروقت اینطوری حرف میزد می اومد سراغم... اومد.

\_ سلام.

\_ شبت بخیر.

غلٹی زدمو ادامه دادم:

\_ شب شما هم، تو اتاقتی؟

\_ بله، دارم لباس عوض میکنم.

\_ خوب اگه دستت بنده بعد زنگ بزن.

\_ نه.. نه... یک ثانیه ام باتو یک ثانیه است.

لبخند زدم:

\_ کارا تموم شد؟





\_ کدوم بیمارستان..  
به خودم جرات میدم...میگم:  
\_ چی... شده حامی؟  
گوشی که قطع میکنه دستاش میلرزه چشاش کاسه خون..  
لب باز میکنه:  
\_ هانیه خودکشی کرده.  
هنگ میکنم...چشام تا آخرین حد ممکن باز میشه.  
چی میشنوم؟  
صدای تو مغزم مدام اسم حسامو صدا میکنه.  
هانیه...خودکشی کرده؟  
نود  
با حیرت به نیکی میگم:  
\_ کی گفت؟  
نیکی با گریه دستی به صورتش کشید و گفت:  
\_ زنگ زدن، اول به من.  
من:  
\_ شاید دروغه، یا اشتباه میکنن.  
\_ پدرش بود.  
حامی رفت اتاق و لباس پوشیده اومد بیرون.  
داشت میرفت که گفتم:  
\_ منم میام.  
نیکی دستپاچه گفت:  
\_ آره آره منم...میام  
مانتو خفاشی مشکی به تن کردم با شلوار طوسی خونگی....وقت نداشتم حتی عوضش کنم.  
فقط یه آب به صورتم زدم  
و با نیکی که اشک میریخت و منی که با بُهت دستاشو گرفته بودم از پله ها پایین رفتیم  
حامی داشت با بابا حرف میزد، که آخرین جمله اشو شنیدیم:

\_ نمیدونم بقران، چرا این کارو کرده چی کم داره تو زندگی ..نمیدونم!  
بابا خواست بیاد که حامی نداشت، سوار ماشین شدیم و با سرعت به راه افتادیم به طرف  
بیمارستان. نیکی فقط اشک میریخت... حامی و من اما هنوز هضم نکرده بودیم خودکشی. دختر  
سر به زیرو مهربون همیشه شادو.  
وارد بیمارستان شدیم... با سرعت به طرف ایستگاه پرستاری رفتیم  
حامی نفس نفس زنان:  
\_ هانیه... هانیه گودرزی.  
پرستار:  
\_ تصادفیه؟؟  
حامی با چشمایی که به خون نشسته:  
\_ خودکشی.  
پرستار چیزی تو کامپیوتر وارد میکنه و میگه:  
طبقه دوم... انتهای راهرو سمت راست.  
با سرعت به طرف پله ها رفتیم و وارد راهرو شدیم  
پدرو مادرش. پدرام و علیرام پشت در اتاقی ایستاده بودن که روش نوشته بود  
"اتاق عمل"....  
نودویک  
قدمامو آهسته کردم... ولی حامی و نیکی همچنان میدویدن  
حسام خبر نداشت، داشت؟؟؟  
خواستم زنگ بزنم اما نتونستم... باید میرفتم خونه باغ.  
نیکی نگام کرد لب زدم:  
\_ برمیکردم.  
سرتکون داد یعنی کجا؟  
پلک طولانی زدمو با سرعت از بیمارستان خارج شدم.  
اولین تاکسی سبز رنگ دست تکون دادم:  
\_ دربست.  
تو ماشین که نشستم گوشیمو در آوردم... نه میس داشتم نه تکس.

آدرس خونه باغو دادم و هی با خودم کلنچار میرفتم چطوری بگم؟  
خدایا یه صبری بهم بده.

ماشین که ترمز کرد با سرعت خودمو از ماشین پرت کردم بیرون.  
یادم افتاد پول همرام نیست.

رو به راننده:

\_ چقدر میشه؟؟

10\_ تومن.

\_ چند لحظه

زنگ عمارتو زدم.

خدمتکاری درو زد... وارد عمارت شدمو قبادو دیدم درحالی که تیشرت میپوشید دم در ایستاده  
بود... با شلواریک

جلو رفتم نفس نفس زنان گفتم:

\_ تاکسی... حساب نکردم... دم در... 10 تومن... پول همرام نیس.

قباد با چشمایی که تعجب توش فوران بود گفت:

\_ سلام، صبح توام بخیر. ساعت 8:15 تو اینجا چیکار میکنی؟

گفتم:

\_ فعلا برو حسا... حساب کن..

رو به خدمتکار:

\_ آنا خانم پول رو کانتره بهم بده.

\_ چشم آقا.

قباد نگام کردو گفت:

\_ نمیگی چی شده؟ زنگت پریده ها.

\_ حسام کجاست؟

با سوالم یکم جاخورد اما دست دراز شده ی خدمتکار که چندتا اسکناس 10 تومنی تو دستش  
بود اجازه حرف زدن بهش نداد.

به طرف در عمارت رفت منم با سرعت به طرف اتاق حسام... این خونه رو حفظ بودم.

در زدم.

وارد شدم... صدای زدم... دوباره و دوباره.  
چشماشو اروم باز کرد.  
با دیدن من جا خورد و سریع رو تخت نشست.  
\_ اهنی اهنی آخه، بهو وارد اتاق یه پسر جذاب تنها که نمیشن.  
یکم که دقیق نگام کرد گفت:  
\_ رنگت مثل گچه چی شده!؟  
باهوش تر از اینا بود پس کشش ندادم، اما هرکار کردم جز صدای نامفهوم چیزی از گلو خارج نشد.  
حسام با دست راستش بازمو گرفتو تکون داد:  
\_ چی شده میگم.  
لب باز کردم.  
همون لحظه در اتاق زده شد و قباد وارد شد.  
حسام رو کرد سمتش:  
\_ باز چی کارش کردی این طفل معصومو..  
قباد با چشمای از کاسه در اومده اومد جلو:  
\_ بابا بقران هیچی (رو کرد به من) بابا خانم گل بگو چی شده آخه نصفه جون شدیم.  
با وحشت به حسام زل زدم... چشمام دو دو میزد.  
حسام آب دهن فرو داد  
لب باز کردم:  
\_ خودکشی کرده.  
نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:  
\_ هانیه.  
حسام با وحشت ملافه رو کنار زد... دیگه براش مهم نبود هیکل ورزشکاریشو ببینم... دیگه هیچی  
براش مهم نبود.  
جلوم رو زمین زانو زد:  
\_ بگو چرت گفتم. بگو شوخی کردم!  
اشکام بالاخره جاری شد

قباد با حیرت:

\_ چه ربطی به ما داره؟؟؟ اینجا چیکار میکنی نیلوانا.

حسام داد زد:

\_ ربط داره داداش ، جونمه... خانممه... زندگیمه.

بلند شد با همون شلوارک به طرف در اتاق حمله کرد منو قبادم دنبالش.

داد میزد:

\_ چرا آخه عزیزم چراا..

قباد داد زد:

\_ لباس تنت نیست... کجا میری؟؟؟

از در ورودی زد بیرون و تو باغ خورد زمین.

جیغی زدمو و سربح با قباد دستشو گرفتمو بلندش کردم.

حسام محکم میزد تو سرش.

قباد به زور دستاشو گرفته بود.

خدایا مکافات و بد بختی تا کی؟؟ رنگی خوشی ندیدن تا کی.؟

حسام آستین مانتومو گرفت واردارم کرد بشینم از کنار ابروش خون می اومد.

\_ زن... زندس؟ مگه نه؟

پلک ارومی زدمو گفتم:

\_ اتاق عمله.

حسام اشکاش سرازیر شد.

با وحشت به قباد گفت:

\_ داداش زنده نمونه... من چطوری نفس بکشم؟؟

قباد که خشکش زده بود اخه خبر نداشت حسام دلش با کیه... کی خبر داشت؟؟ از این مرد

محکم و مغرور که نمونه بزرگ قباد بود بعید بود.

بلندش کردیم خواست به طرف در حمله کنه که قباد گفت:

\_ د لعنتی بزار لباس بیارم برات.

دستشو گرفتم... قباد رفت داخل عمارت.

با گوشه شالم خونی که از کنار ابروش راه افتاده بودو پاک کردم اشک ریختم...اون اما اینجا نبود.

و فقط تکرار میکرد:

\_ لعنت به من...لعنت به من که پا پیش نذاشتم...دیر جنبیدم...لعنت بهم لب باز کردم:

\_ بسه حسام اون سالم میمونه...خودخوری نکن حسام با حرص:

\_ من باعثشم...خدا ازم نگذره.

\_ هیششششششش.

اشک ریختم و پاک کردم خون های صورتی که سخت سرخ بود و نگران. رو کرد سمتم و خیلی جدی گفت:

\_ اگه...اگه...نباشه؟چطوری نبودشو بمیرم؟

هق زدمو سر انداختم پایین آخ از این تابستون لعنتی که تمومی نداشت. به باغ نگاه کردم هنوزم بساط دیشب به راه بود.

قباد لباس پوشیده و لباس به دست از عمارت خارج شد.

سویچ ماشین از قباد گرفتمو رفتم تا ماشینو بیرون ببرم تا حسام راحت لباس بپوشه. نودوسه

سوار که میشن با تمام قدرت رو پدال گاز فشار میارمو ماشینو از جا میکنم.

حسام تند تند دست تو موهاش میکشه،قباد در حالی که عقب نشسته میگه:

\_ کار ندارم ما خبر نداشتیم...کار ندارم طرف نامزد کرد...کار ندارم یه کلمه نگفتی پای کسی تو

زندگيته...کار ندارم به اینا..چرا الان که اسمش رو اسم یکی دیگه است یادش افتادی؟؟؟

حسام داد زد با تمام توان من کنارش رانندگی میکردم از ترس قالب تهی کردم اما خودمو نباختم.

حسام:

\_ دِ برادر من حرف امروزو دیروز نیست...نزدیک سه سالو نیمه به پام نشسته.

قباد با چشمای گرد:

\_ پس توی خیارشور چرا حرفی نزدی؟؟

با بی حوصلگی گفتم:

\_ به من گوش کن.. داستان همون پدر فداکاره...این میخواستته همه رو سروسامون بده بعد خودش بیوفته جلو، که نمیدونسته اون دختر بزرگتر داره...از یه جایی که بگذره حرفه اون همه خواستگارو جواب کردن.

قباد با حرص تکیه میده و حرف نمیزنه

وارد بیمارستان میشیم...چشم بسته میدونم کجا باید ببرمشون.

تو راهرو همچنان ایستادن.

جلو میریم.

مادر هانیه خودشو تو بغلم میندازه و اشک میریزه...حامی حسامو بغل میکنه و قبادم با علیرام حرف میزنه و پدرامی که با گوشیش ور میره انگار نه انگار اونی که اونجاس مثلاً شیرینی خوردشه. پدر حامی تسبیح میچرخونه و با ناله ذکر میگه....نیکی کنارش ایستاده و با غم نگاهش میکنه

رو میکنم به مادرش میگم:

\_ چی شد یهو خاله جون؟ هانیه دیشب تو مجلس که خوب بود؟!

مادرش \_ چی بگم مادر؟! این دختر من به مورچه آزار نرسونده بود اصلاً باورمون نمیشه. دیشب

اومد با پدرش حرف زد و گفت میخواد با پدرام خان بهم بزنه. پدرش دعواش کرد و گفت مگه

مردم مسخره ی مان...دختر آبروم میره...باید تا آخر هفته عقدش بشی

دختر منم اشک ریخت مثل مروارید...گفتم مرد شاید چیزی دیده دلش باهاش

نیست...نامزدی برا همینه دیگه...زیرو بم طرفتو بشناسی.

حاجی ام گفت الا و بلا که پدرام پسر خوبیه باید باهاش عقد کنی و اسم بهم زدن نیاری.

و چند تا تهدید که باعث شد هانیه به اتاقتش برگرده

صبح دم نماز رفتم پیشش..دلم اروم و قرار نداشت...دیدم بچه ام تو خون داره غلت میزنه، انقدر

خودمو زدم و حضرت ابلفضلو صدا زد که پدرش اومد با دیدن هانیه کمرش شکست سریع

رسوندیمش اینجا...بقیه اشم که خودت میدونی.

بچه ام حتی واینستاد دعوا کنه فقط اشک ریخت...انقدر حرمت نگه میداره....خدایا به خودت

سپردمش...من هانیه امو از تو میخوام.

با گریه شونه هاشو مالیدم



پرستاری از در خارج شد که همه هجوم بردیم طرفش.

پرستار گفت:

\_ چه خبره... یکی یکی... اسم مریضتون؟؟؟

نیکی:

\_ هانیه.. گودرزی

پرستار سری انداخت پایین و با غم گفت:

\_ متاسفم، ما همه تلاشمونو کردیم... دختر مقاومی دارید اما...

با وحشت به دهنش خیره میشیم حسامی که دل تو دلش نیست به من نگاه میکنه و من

غمگین سر پایین می ندازم.

لعنت به این بخت و اقبالِ نحس.

پرستار:

\_ رفتن تو کما... فقط دعا کنید.

حامی عربده میزنه:

\_ یعنی چی خانم. من خواهرمو از شما میخوام.

پدرام جلو شو میگیره و آرومش میکنه... حسامی که زانو میزنه و اشک میریزه.

کسی نمیپرسه چرا اینجایی چرا اشک میریزی... انگار همه میدونن.

همه..

پنج روزی هست که هانیه تو بخش مراقب های ویژه بستریه و تو حالت اغماء.

حسام عین پنج روز... به زور یه لقمه خورده و همش بیمارستان.

پدرامی که روز اول جا زد... وقتی شنید دکتر گفت:

\_ معلوم نیست کی به هوش بیان.

شاید یک ماه شاید یک سال شاید ده سال

پدرام برای همیشه رفت انگلیس.

و پدر هانیه که جلوی همه ما خودشو نفرین کرد و اشک ریخت که برای یه پسر بی ارزش تو روی

دخترش ایستاد و دلشو نادیده گرفت.

همه میدونستن که حسام و هانیه یه حسی بینشونه.

پدرام و ویدام وقتی فهمیدن کلی از حسام دلگیر شدن بابت پنهان کاریش... اما حسام که این حرفا حالیش نبود... اون فقط یک در رو میدید... که روش نوشته شده بود... مراقبت های ویژه. امروز میخواستم جریان قبادو به بابا بگم.

مرگ یه بار شیونم یه بار... میدونستم بابا راضی نمیشه اما نگاهای منتظر قباد منو دیووونه میکرد.

بعد از صبونه با بابا تو سالن نشسته بودیم... نیکی اومده بود خونه دیشب. دوش بگیره و برگرده خونه مادرشوهرش... این چند روز همش اونجا بود. نیکی ام از حموم اومدو کنار ما نشست.

دلو به دریا زدم

\_ بابا؟

بابا که داشت چایی میخورد... فنجون به دست بهم نگاه کرد. گفتم:

\_ تا حالا شده رو حرفتون حرف بیارم؟

بابا متعجب و نیکی با استرس نگاه میکرد.

بابا \_ نه دخترم... چیزی شده؟

\_ پس الانم هرچی بگید همونه... نه کمتر نه بیشتر... حرف حرف شماست

\_ نگرانم میکنی نیلی، چی شده بابا؟؟

\_ میخوام... میخوام... اگر اجازه بدید... یه فرصت دیگه به قباد شیبانی بدم!

نیکی با ترس به منو بابا نگاه کرد

سر به زیر انداختم.

بابا اما محکم گفت:

\_ نه... اجازه نمیدم.

خشکم زد... انگار دنیا رو سرم و بیرون شد... با چشمایی که گرد شده بود از فرط بُهت به بابا نگاه

کردم و گفتم:

\_ چ... چرا؟

بابا در حالی که دکمه ی ویلچرو میزد گفت:

\_ انگار گذشتتو فراموش کردی... منی که رو ویلچر نشستم فراموش کردی... به این زودی؟؟ نه دختر... دیگه نمیزارم با احساس تصمیم بگیری... هیچ وقت.  
بابا رفت به طرف اتاق و من اما مات و مبهت به جای خالیش زل زدم.  
نیکی لب باز کرد:  
\_ یکم بهش زمان بده.  
\_ نه، بابا دیگه از حرفش بر نمیگرده.  
\_ نفوذ بد نزن خواهی.  
\_ دعا کن برام نیکی!  
گوشیمو خاموش کردم و به نیکی گفتم:  
\_ به قباد نگو بابا مخالفه.. تا یه جوری این مهر وامونده رو از دلامون بکنم.  
دو روزی گذشته بود بیرون نرفته بودم و شبا فقط اشک ریختن کارم بود با بابا خوب بودم.. شاید حق داشت. من دخترش بودم.  
داشتم تی وی نگاه میکردم که دیدم ثریا با تلفن بی سیم اومد طرفم.  
\_ خانم با شما کار دارن؟  
\_ کیه؟؟  
\_ نگفتن.  
گوشی رو گرفتم و رو به ثریا گفتم:  
\_ خیلی خب مرخصی.  
ثریا رفت و من گوشی رو دم گوشم گذاشتم:  
\_ بله؟  
\_ سلام بانو.  
یخ زدم به آنی، خودش بود داغ کردم حسابی دمای بدنم بهم ریخته بود  
گفتم:  
\_ چیکار داری؟  
قباد با شوک:  
\_ یعنی چی؟ تو چت شده؟ دو روزه کجایی؟ مُردم از نگرانی خوب نفس ترین!  
آخ که تیکه تیکه میکرد با این حرفاش قلبمو اخ که دلمو میبرد... دل و دین و ایمونمو.

\_ قباد حس میکنم ما دیگه حرفی برای زدن نداریم.  
با حیرت گفت:

\_ نمیفهممت؟ با من و خودت چیکار میکنی؟  
قطره اشک لعنتی چکید... لعنت به بخت و طالعت نیلوانا لعنت.  
به خودم مسلط شدمو گفتم:

\_ همین که شنیدی دیگه نمیخوام صداتو بشنوم.  
قباد با ناباوری و وحشت:

\_ این تو نیستی نیلوانا... باور نمیکنم، داری با من چیکار میکنی لعنتی؟  
\_ دیگه نه میخوام صداتو بشنوم نه ببینمت.

(برام هیچ حسی شبیه تو نیست

کنار تو درگیر آرامشم

همین از تمام جهان کافیه

همین که کنارت نفس میکشم)

قباد اما با لرزش صدایی که ناشی از کم آوردن میگه:

\_ گفتم دستمو میگیری؟ نگفتم؟؟

\_ بسه... تمومش کن.

\_ گفتم میمونی، نگفتم؟

\_ کافیه... ساکت شو.

\_ گفتم نرو... نگفتم؟

داد زدم:

\_ آره، آره گفتم، لعنت به من گفتم.

قباد:

\_ نگو نگو نگو لعنت به من... که من میمیرم.

اشک میریزم و اون میگه:

\_ میدونم بابات مخالفه و تو رو حرفش حرف نیامی جلو پای بابا بس زانو میزنم تا بگه قبوله. تو فقط بدون یکی یه جای این دنیا بد دیوونته، بد میخوادت.... بد.

(دقیقا این مرد عاشق پیچیده ی بدون مترجم.. از کی قلبم عزیز ترین شده بود؟؟?)

گوشی رو قطع میکنم میزنم زیر گریه و گوشی رو به قلبم میچسبونم.

خدایا تا کی ???

"خدایا دلم یه تاب محکم میخواهد

و یک هول محکم

و یک سقوط

به سرزمین آغوش مردی

که سالهاست از آن محرومم"

نیلوانا مال قباد بودنو یاد بگیر باشه؟

اشکام سرازیر میشه این سری با شدت بیشتر... یکی نیست به فریاد دلم برسه!

نودوشش

روزها میگذاشتن، حامی و نیکی می اومدن و سر میزدن، با بابا کمتر حرف میزدم اما هنوزم بهش

احترام میذاشتم.

امشب دلم هوای بیرون کرده بود... دروغ چرا حس میکردم قباد همین اطرافه، از خونه جم

نمیخوردم... تا نفهمه از قیافه ام که دارم کم کم دق میکنم، میمیرم

ساعت 1 شب بود دلم حسامو میخواست.

میدونستم این روزا کجا میشه پیداش کرد!

حسامو برادری کردناش.. حسامی که خواهر بودم اما خواهری نکردم براش.

تیپ اسپرتی زدم سر تا پا مشکلی، از در عمارت بیرون زدم... حتما بابا خواب بود

استارت زدم و از عمارت خارج شدم.

حس میکردم کسی دنبالمه اما هرچی نگاه میکردم کسی تعقیبم نمیکرد.

وارد بیمارستان شدم با هزار زور و التماس رفتم به طرف مراقبت های ویژه

میدونستم با پول کلونی که داده به بیمارستان با اینجا بودنش مشکلی ندارن

دیدمش چقدر تکیده و پیر به نظر میرسه... جلو رفتم... سرشو به دیوار تکیه داده بودو به در زل

زده بود

این مرد ویران است.

خواب نداره! حسام خودشو نابود میکنه.

کنارش رو صندلی نشستم.

نگاه کرد. چشمش که بهم افتاد لبخند بی جونی زدو گفت:  
\_ ببین کی اینجاس.

خم شدمو دستاشو گرفتم... منی که از دست دادن به مرد ها عارم می اومد و این کارو نمیکردم.  
اما حسام که همه نبود بود؟؟  
لب باز کرد:

10\_ نه نه... 11 روزش گذشته، به نظرت فردا بهوش میاد؟؟  
اولین قطره اشکم چکید.

\_ ۱۱ روزو دو ساعت... به نظرت تا یک ساعت دیگه بهوش میاد؟  
قطره اشک دوم.

حسام با لبخند محزونی:

\_ آگه بهوش بیاد منو با این ریشای بلند ببینه... دلشو نمیزنم؟  
دستامو فشار داد و ادامه داد:

\_ ها؟؟؟ دلشو میزنم آره؟؟؟  
قطره اشک سوم.

\_ نیلوانا، به مزون خوب بهم معرفی کن، میخوام برایش لباس عروس ببینم، بهوش که بیاد. غافل  
گیرش کنم.

نیلی اصلا تو ساقدوشش.

قطر اشکایی که شمارشش از دستم خارج شده بود... حسام با خودش چیکار کرده؟؟؟ عشق هانیه  
با حسام چیکار کرده.

حسام با دلخوری ادامه داد:

\_ خوشم نمیاد کسی اینجا اشک بریزه.

نودوهفت

سرمو انداختم پایین و تند تند اشکامو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم.

با ایستادن شخصی جلوم با دم پایی لا انگشتی و شلوار اسلش و تیشرت ساده آبی کاربنی اولین  
چیزی که به ذهنم اومد این بود که چقدر شلخته است!.

سر که بلند کردم از جا پریدم... حسام شاهد ماجرا بود.

این قباد؟ پس این موهایی که دسته کمی از آمازون نداره؟؟؟ این ریشایی که زده رو دست ریشای حمید صفت!!!.

صدای زمزمه ی حسام:

\_ سه سال و خورده ای پیش که رفتی انقدر حال بهم زن نشده بود... چیکارش کردی؟؟؟  
قباد اما فقط منو میدید.

چشمم به حسام بود.

دلم غوغا، ذهنم آشوب، دلم زیرو رو. چقدر دلم براش تنگ شده بود.

صداش:

\_ نیلی؟؟؟

خسته تر از همیشه بود اینو از عجز صداش فهمیدم.

برگشتم نگاه کردم... البته به یقه اش... جرات نداشتم به چشماش نگاه کنم.

\_ نیلی...

با تمام توانی که داشتم نگاه کردم.

لب باز کرد یه قطره اشکش چکید... لباس خشک شده بود:

\_ هیچی... فقط میخواستم نگات کنم.

آخ که خوب میدونست چطوری حالمو خراب تر از اینی که هست بکنه.

رو کردم سمت حسام:

\_ من رفتم، کارم داشتی به نیکی بگو بهم میگه.. یا به خونه زنگ بزن... انقدرم خودتو زجر نده.

سری تکون دادو باز به در خیره شد.

سعی در ندیدنش داشتم.

ندیدن کسی که عجیب چشمم ازم برنمیداشت

بهش حق میدم... زیادی دل تنگ شده

به راه افتادم دنبالم می اومد پشت سرم دقیقا قدم به قدم.

با گوشه ی ناخن بلندم ور میرفتم... استرس و اضطراب یه لحظه ام امون نمیداد، داشت دیووونم

میکرد... باعث شده بود حالت تهوع بگیرم.

به در ماشین که رسیدم

برگشتم طرفش جا خورد.

گفتم:

\_ چیزی میخوای.؟؟

قباد پاکت سیگاری از جیب در آورد و نشونم داد.

\_ بکشم؟ یه نخ؟

خندم گرفته بود اما حالتمو حفظ کردم و گفتم:

\_ به من چه؟؟؟ نگفتم نینمت؟؟ نشنومت؟؟ بکش.

برگشتم سوار شدم که در سیگارو باز کرد و ازم فاصله گرفت.

با حرص در ماشینو بستم و جلو رفتم... پاکتو از دستش گرفتم و گفتم:

\_ سرطان ریه میگیری بدبخت!

\_ بعد تو هرچی بگیرم از خدامه، سرطان که آرزوئه.

اخم و حشتناکی کردم به طرف ماشین رفتم درواز کردم خواستم سوار شم.... صداش:

\_ میدونستم هنوز میخوای قبادو، یادت نره که هر ثانیه هستم، تو ثانیه به ثانیه نفس

کشیدنت. خواستی برگردی برگرد با جون و دل منتظرم دختر.

سوار شدمو استارت زدم، فقط فاصله گرفتم فقط.....

نودوهشت

صبح برای صبونه رفتم پایین. صدای نیکی میگفت که اومده خونه.

سرمیز صبونه بودیم سه نفری که گفتم:

\_ نیکی، هانیه فرقی نکرده.؟؟

نیکی:

\_ نمیدونم والا حسام روزی 5 دقیقه میره باهاش حرف میزنه. پرستارا میگن عکس العمل نشون

میده!

با چشمای گرد گفتم:

\_ دستشو تکون میده یعنی؟؟؟

\_ نبابا، مثلاً ضربان قلبش میره بالا، ضریب هوشیش 6 بوده 7 شده.

با لبخند گفتم:

\_ این که خیلی عالیه.

\_ آره خداروشکر خوبه.



بابا نگامون می‌کرد درحالی که چایی می‌خورد به من نگاه کرد:

\_ از قباد شببانی چه خبر؟

جا خوردم.

یاد دیشب یه لحظه ام از فکرو جلوی چشمم کنار نمیرفت.

گفتم:

\_ خبر ندارم

\_ درستش همینه دخترم.

نیکی غمگین به من نگاه کرد.

من اما خودمو مشغول لقمه ای نشون دادم که از خوردنش هیچ مزه ای دستگیرم نشد

بلند شدم برم اتاقم که زنگ در به صدا در اومد. نمیدونم چرا دلم هری ریخت پایین.

نیکی گفت:

\_ فکر کنم حامی اومده دنبال من.

خواستم برم تو اتاق که تریا اومد تو آشپزخونه وگفت:

\_ میگه اسمش قباده.

چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد... به بابا نگاه کردم خونسرد بود... بعضی وقتا

نمیشناسمش... درست مثل خودم

نیکی دستپاچه گفت:

\_ باز کردی؟

تریا خواست جواب بده که بابا گفت:

\_ بیرونش کنید... نرفت زنگ بزنیید به پلیس

بابا با ویلچرش عقبگرد کردو رفت سمت تی وی.

من این بابارو نمیشناسم.

نودونه

نیکی:

\_ بابا بزار ببینیم چی میگه!!

بابا خودشو مشغول تی وی نشون داد:

\_ هرگز.

دلم گرفت به طرف پله ها دویدم و پام رو پله چهارم نرسید که صدای بدی اومد... انگار یکی از رو در بالا میرفت... و بعد از چند دقیقه... کسی وارد سالن شد.  
خشکم زد.

از رو در اومده تو؟

ثریا تلفن برداشت زنگ بزنه به پلیس که نیکی گوشی رو ازش گرفت و گفت بره تو آشپزخونه، قباد نگام کرد.  
با چشم دنبال بابا بود.  
جلو تی وی دیدش... رفت جلو.  
کنارش رو زمین زانو زد.  
بابا:

\_ بی اجازه وارد ملک کسی شدن جرمه... نمیدونی با این سنت؟  
قباد:

\_ پی همه چی رو به تنم مالیدم که اینجام. آقای ارجمند، من تضمین میارم، قسم میارم که خوشبخت باشه باهام، خوشبخت ترین... اجازه بده بیام جلو  
بابا با اخم:

\_ یه بار این تضمینو دادی، بیرون..  
قباد بلند شدو گفت:

\_ بزرگی کن... کوچیکم کن و رضایت بده.  
بابا داد زد:

\_ ثریا پس کوشن این پلیسا  
قباد پوزخند زد:

\_ هیچ وقت نترسون کسی رو که چیزی برای از دست دادن نداره من به دستش میارم، با اجازه ی خودت... مال من میشه.  
بابا:

\_ چهار سال پیش چه گلی به سرمون زدی که الان بزنی؟ نمیخام دخترمو از دست بدم برو.  
غباد:

\_ این سری فرق داره... آقا سلمان... ترو به روح زنت... که برات عزیز بود... بزار یکی شیم....

بابا:

\_ برو بیرون شیبانی... برو

صد

قباد نگام میکنه و میگه:

\_ خسته نمیشم، خسته نشو، باز میام خواهش که هیچ التماس میکنم.

لبخند بی جونی میزنم.

خواهش که هیچ التماس میکنه.

مرد مغرور من چقدر از غرورش میگذره

به طرف در میره نیکی آروم اشک میریزه.

بابا اما نگاهش رو تی وی زومه..

قباد نزدیک در که میشه بر میگرده طرف بابا و میگه:

\_ دخترت مال من. آقا سلمان من غرورم حرف اولو تو زندگیم میرنه، اما مهمتر از غرور، دختر توئه

برام... پس بدون که همیشه هستم... هر روز... اون مال منه... فقط من.

نیکی جلو میره و دست قبادو میگیره و میکشه سمت خروجیو میگه:

\_ برو قباد.. منتظر چی هستی برو.

داره خارج میشه که نگام میکنه:

\_ عزیزتر از همیشه ای میدونی چرا؟ چون ثابت کردی حرمت سرت میشه واسه بابات گفتی

نمیخواهی... این بیشتر عزیزت کرد... دختره سلمان.

پلک محکمی میزنم و وقتی چشم باز میکنم اون از در خارج شده و بابا به تماشای تلویزیون ادامه

میده.

بلند میشم... جم میکنم تیکه تیکه وجودمو به طرف اتاقم میرم.

و رو تخت خودمو پرت میکنم... آخ که دلم از این همه بد بیاری خون.

صدای نیکی میاد:

\_ چیکار میکنی؟

\_ کی اومدی تو؟

\_ الان.

\_ رفت؟

\_اره...جناب سخنان رفت

\_ول کن نیکی

\_دوسش داریا.

\_ندارم....عاشقشم.

نیکی خندیدو با دستاش خاک تو سرتی حواله ام کرد

گفتم:

\_هیچی نگفت؟

\_فقط گفت بهت بگم مال اون بودنو بلد شو.

لبخند عمیقی زدم....خیلی وقت بود که بلد بودم

خیلی وقت.

صدویک

نیکی خواست بره بیمارستان که منم حاضر شدم و گفتم منم میام.... باید به حسام سر میزدم

با هم وارد بیمارستان شدیم....با دیدن قباد دوباره اونجا....جا خوردم اما به خودم مسلط شدم و

حرفی نزدم.

جلو رفتیم.ساعت ملاقات بود.بچه ها همه بودن

ویدا رو بغل کردم و با بقیه احوال پرسى مختصرى.

کنار حسام نشستم و گفتم:

\_ حال حسام ما...؟

لبخند زد و گفت:

\_ عالی.

گفتم:

\_ اوهو....چه پرتغالی....اونوقت چرا عالی؟؟؟

\_ ضریب هوشیش رفته بالا.

\_ عالیههههه...خیلی خوشحالم. به نظرت برا عروسیتون چی بپوشم؟؟

خندید عمیق

گفت:

\_وقتی میای حالم خیلی خوب میشه نیلی.

\_ پس همیشه میام تو فقط خوب باش پسر.  
قباد رو به همه خدافظی کردو بهم چشمکی زدو رفت.  
تعجب کردم، من اینجا بودم....اون کجا رفت؟  
حسام:  
\_ خودت کم بودی باباتم اضافه شده؟  
لبخند زدمو گفتم:  
\_ داداشت به بی بی سی گفته زکی.  
حسام:  
\_ مگه اون حرفم میزنه؟؟؟از حامی شنیدم.  
سر به زیر انداختمو گفتم:  
\_ فکر میکنی حال دل من خوبه؟؟ منم یه جووایی حال هانیه رو دارم معلق ام....بین همه، انگار  
دورم یه حصاره که نمیزاره قباد وارد حریمم شه  
حسام\_ دور نیست....جور میشه.  
لبخندی به این همه انرژی که ازش میگیرم میزنمو میگم:  
\_ اگه نبودی میمردم.  
\_ برای هانیه دعا کن  
\_ جزو واجبات این روزامه.  
پرستاری با صدای بلند:  
\_ خانما و آقایون ملاقات تمومه.  
بخش مراقبت های ویژه ملاقات نداشت ما زیادی پرو بودیم....امانیکی و مامان هانیه رفتن داخل  
برای چند دقیقه دیدن هانیه رو.  
از همه خدافظی کردم و با نیکی به طرف خونه رفتیم.  
صد و دو  
وارد عمارت شدیم، نیکی ماشینو پارک کرد تو باغو با هم به طرف خونه رفتیم و راجب هانیه و اینا  
حرف میزدیم.  
وارد خونه که شدیم ثریا داشت قرصای بابا رو میداد...نیکی کنار بابا رفت و سلام داد.  
سلام کوتاهی کردم و خواستم به طرف اتاقم قدم بردارم که صدای پدر مانع شد:

\_ نیلوانا.

\_ بله

\_ بیا بشین بابا

پلک ارومی زدم... کاش حرمتا نشکنه

کاش بابامو دل چرکین نکنم

برگشتم و رفتم کنار بابا... با نیکی رو کاناپه رو به روی بابا نشستیم

ثریا از در آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

\_ ناهار حاضره آقا

بابا گفت:

\_ نیم ساعت دیگه

ثریا سر تکون داد و رفت.

نیکی:

\_ چی شده بابا؟

\_ میگم دخترم... عجله نکن.

بابا رو کرد به من:

\_ دلت باهاشه؟

با چشمایی که دسته کمی از چشم وزغ نداشت به بابا چشم دوختم.

بابا با لبخند گفت:

\_ مگه تا حالا منو ندیدی دختر.

گفتم:

\_ منظورتون کیه؟

نیکی پادرمیونی کرد و گفت:

\_ نه بابا... دلش باهاش نیس.

بابا \_ از نیلوانا پرسیدم نیکی

نیکی سر به زیر انداخت و حرفی نزد.

گفتم:

\_ چطور؟

گفت:

\_ یه سوال پرسیدم... جواب بده.

گفتم:

\_ دوست دارید دروغ بشنوید یا نه؟؟؟

بابا گفت:

\_ ترجیح میدم راستشو بگی.

\_ دلم باهاشه.

نیکی هینی کشید و بیشگونی از بازوم گرفت.

اما من گستاخ تر از این حرفا بودم.

بابا لبخندی زد و گفت:

\_ الحق که درو تخته به درد هم میخورید

با حیرت به نیکی نگاه کردم و اون به بابا نگاه کرد و خندید و گفت:

\_ یعنی الان موافقید؟

بابا:

\_ شما که رفتید، باز اومد... باز حرف زد... اما این بار اشک ریخت حس کردم واقعا میشه بهش

تکیه کرد...

لبخند عمیقی زدم..

و بابا گفت:

\_ دلت راضی باشه و بخندی من خیالم راحته..

بلند شدم و بوسیدمش.

نیکی ام گفت:

\_ منم بوووس میخوام.

اونم بابارو بوسید... اخ که خونواده ی کوچیک ما.... چقدر دوست داشتتیه

صدوسه

بابا گفت:

\_ بسه دیگه خرسای گنده... خجالت بکشید

هر دو با خنده از بابا فاصله گرفتیم.

بابا گفت:

\_ نیکی بابا، به حامی بگو بیاد برای عروسی حرف بزنیم... تا برسیم به نیلوانا.

نیکی یکم سکوت کرد و گفت:

\_ الان هانیه... باشه چشم.

میدونستم نمیخواد عروسی بگیره... اما بابا بود دیگه. نمیشد رو حرفش حرف زد.

داشتیم میرفتیم سر میز ناهار که بابا گفت:

\_ گوشیتو روشن کن.

با لبخند عمیقی که این روزا ازم بعید بود... سریع رفتم تو اتاق و گوشیمو برداشتم... و روشن کردم.

هنوز کامل روشن نشده بود که سیل تکس و میس اومد بالا.

تکسا همه مربوط به قباد بود... یکی دوتام حسام.

تو تمام تکسا قباد نوشته بود:

\_ منتظرم.

\_ منتظر میمونم.

\_ منتظرم.

\_ منتظرتم

لبخند زدم و گوشی به دست رفتم سر میز ناهار.

با نیکی و بابا تو سکوت ناهار میخوردیم... داشتیم سالاد مکزیک میخوردم که گوشی نیکی زنگ

خورد.

حامی بود

جواب داد:

\_ بله؟؟

.....

\_ آره خونه بابا ام... تو کجایی؟

.....

\_ باشه ناهار بخورم حاضر میشم... میس انداختم بیا... فعلا

بابا منتظر به نیکی چشم دوخت.

نیکی گفت:



\_ باید برم خونه ی حامی اینا.

بابا سری تکون داد...بعد ناهار بلند شدم.دلم یه خواب حسابی میخواست.یه خواب بی ددقه.  
با نیکی که میخواست بره خدافظی کردم و رو به بابا با اجازه ای گفتم و رفتم تو اتاقم  
سرم به بالشت نرسید خوابم برد

....

سه تا حیوون داشتن بهم نزدیک میشدن..کم کم شکل انسان میگرفتن...همونا بودن خدایا  
دوباره نه..با وحشت فقط قبادو صدا میزدم.

جیخ میزدم

التماس میکردم...اونا فقط میخندیدن و نزدیک می شدن،به طرف دریا دویدیم هر چی نزدیک تر  
به دریا میشدم دریا خشکیده تر میشد  
انگار پام سر خوردو...

با وحشت از خواب پریدم.

خیس عرق بودم...بالشتم خیس خالی بود

خدایا داشتم فراموش میکردم

بلند شدمو رفتم دستشویی و تند تند آب به صورتم پاشیدم و تو آینه به صودت دنگ پریده ام  
خیره شدم.

خیر سرم دلم یه خواب راحت میخواست

صدوچهار

به اتاقم برگشتم و رو تخت نشستم.

گوشیم زنگ خورد.

چشمم به ساعت دیواری افتاد اوه اوه ساعت 6:30 بعدازظهر

گوشیو از رو عسلی برداشتم

قباد بود...خول و چل فکر کنم هی زنگ میزده میدیده خاموشم،باز نا امید نمیشده،۵۰ تا تماس

ازش داشتم وقتی روشن کردم

اتصالو زدم:

\_ بله؟

\_ باورم نمیشه.

خندم گرفته بود:

\_ چیه؟؟؟

\_ این که روشنی.

\_ باور کن.

\_ کجایی؟

\_ خونه.

میخوام ببینمت.

کرم گرفت یکم اذیتش کنم:

\_ بابا چی؟

\_ بگو قباد میخواد ببینتم

چقدر این مرد عجیب بود...هر روز یه چیز جدید ازش کشف میکردم

\_ باشه میگم

\_ آفرین...میای بیرون یا من پیام خونتون.

خندم گرفته بود پاک زده به سرش.

\_ قباد خوبی؟

\_ عالیم...پیام؟؟

\_ بیا تو باغ...ببینم چی میگی.

\_ درو بزن.

با چشمای گرد:

\_ پشت دری؟

\_ یه 8...9 روزی هست اینجام.

قند تو دلم آب شد...یه حس شیرین از این خواسته شدن رفت زیر پوستم.

بلند شدم و رفتم تو سالن بابا نبود.

رو به ثریا گفتم:

\_ بابا کجاست؟

\_ رفتن بخوابن خانم...سردرد داشتن

\_ باشه...خودتم برو استراحت کن.

– چشم.  
ثریا که رفت درو زدم.  
به خودم تو آینه کنسول دم سالن نگاه کردم...یه تیشرت شلوار جیگری جذب  
زیادی جذب بود اما بیخیال...دیگه وقت عوض کردن ندارم.  
موهامم پشت سرم بالا بسته بودم.  
از عمارت خارج شدم و وارد باغ شدم...دیدمش دم در سویچ ماشین به دست و ایستاده بود با  
همون لباسای صبح بود...شلخته.  
جلو رفتم...به طرف آلاچیق رفتم.. دنبالم اومد  
وارد آلاچیق شدیم...نشستم و صندلی و گفتم:  
– نمیشد امروزو صبر کنی فردا همو ببینیم.  
ابرویی بالا انداخت:  
– نمیشد  
کنارم نشست...و فقط نگام میکرد  
اولین نفسی که کشیدم بوی تند الکل خورد به بینیم  
خورده بود...زیادم خورده بود  
نگاش کردم با پوزخند به طرفش چرخیدمو گفتم:  
– مست کردی؟  
– هیچ وقت انقدر نمیخورم که مست کنم  
– الان که چشمت کاسه ی خونه مردمک چشمت دو دو میزنه دستاتم میلرزه رنگتم پریده لباتم  
خشک شده اگر از الکل نیس..همیشه اینطوری هستی و من متوجه نشدم؟  
قباد لب باز کرد:  
...چرا نمیگی شاید از نبودنت این بلا سرم اومده من 8 روزه اینطوری نیلوانام...خانمم.  
(چشمام پر میشه...اینو از تار دیدنش میفهمم دلم هری میریزه واسه کسی که زیادی بهم  
وابسته اس زیادی جونش شدم زندگیش شدم...)  
خم میشه و سر رو پام میزازه  
فرو میریزم از این نزدیکی امداروغ چرا میخواستم این حالتارو با اون تجربه کردنو دوست داشتم  
فقط اون

صدوپنج

همین طور که سرش رو پامه زمزمه میکنه:

\_ از خودم میپرسم سه چهارسال پیش که رفتی چرا انقدر داغون نشدم، شدما اما نه به این

شدت. نفس کشیدم ترو تمام این 8 روز نیلی

.. این روزا خیلی دلم مامان میخواد... توچی؟؟

بخض میکنم دستی به موهای شلخته اش میکشم و میگم:

\_ منم.

\_ این روزا خیلی تنهام... تو چی؟؟

این پسر چی از جونم میخواست!

\_ منم.

\_ این روزا دلم یکی رو میخواد که سخت بخوادتم.

((((نگفت توچی اما من گفتم:

\_ منم.

لب باز کرد:

\_ هیشکی تو دنیا مثل تو کسی رو نداره که بخوادش من اندازه تموم نخواستنا میخوامت.

لب باز میکنم و میگم:

\_ منم.

سر بلند میکنه.. دستمو از موهای آشفته اش بیرون میکشم و نگاش دنبال نگام میگرده نگاش

میکنم.

لب باز میکنه:

\_ گاهی وقتا نیاز دارم که بشنوم نیلوانا... بگو.

آب دهن فرو میدم گستاخ میشم زل میزنم تو چشمایی که همیشه خواستنو فریاد میزد.

لب باز میکنم:

\_ تو عزیزترین، نفس ترین، آقا ترین، عشق ترین، دنیا ترین، همیشگی ترین، بهترینی برای

من... اینو همیشه یادت باشه

{لبخند غمگینی میزنه... قطره اشکش تا سرازیر میشه سریع با دستش پاکش میکنه... این مرد

نمیخواد جلوم بشکنه.... منم نمیخوام از اسطوره ام اشک ببینم}

لب باز میکنه:

\_ تو عزیزترین، نفس ترین، خانم ترین، عشق ترین، دنیا ترین، همیشه گی ترین، بهترینی... برای مردت... اینو همیشه یادت باشه.

لبخند میزنم و همزمان همو بغل میکنیم چقدر خوبه که اینجاست... که قراره داشته باشمش. ازم جدا میشه و میگه:

\_ با بابات چیکار کنم. چقدر دیگه بیام تا راضی شه!!! میام... هرچند باری که باشه اما میترسم از این که تو خسته بشی

لبخند میزنم عزیز دوردونه ی من نمیدونست بابا رضایت داده... از پس اخمای دخترش بر نیومده و رضایت داده..

صدوشش

با تردید میگه:

\_ لبخندت برای چیه؟

میگم:

\_ بابا تسلیم ما شد... نگران نباش.

لب باز کرد:

\_ تو میگ... (با چشمایی که از زور تعجب و حیرت گشاد شد ادامه داد:

\_ نفهمیدم... چی گفتی؟

\_ گفتم بابا راضیه.

قباد دستمو میگیره و چشماشو میبنده و نفس عمیقی میکشه و میگه:

\_ مستی توهم که نداره هووم؟

دلبرانه میخندم و میگم:

\_ نوچ. توهم نزدی!

بوسه ارومی رو دستام میشونه و میگه:

\_ پاشو برو تا کار دستت ندادم بدو.

میخندم بلند میشم به طرف عمارت میرم که گوشیش زنگ میخوره اونم بلند میشه که بره در

همون حاله اتصالو میزنه:

\_ جانم حسام.

با شنیدن اسم حسام شاخکام فعال میشه... بر میگردم به قباد نگاه میکنم که رنگ به رو نداره:  
\_ چی میگی؟؟؟ او مدم... او مدم.

قطع میکنه و رو به من میگه:

\_ هانیه ایست قلبی کرده.

محکم تو دهنم میکوبم دوبار، سه بار میکوبم ..خدا چی میشنوم.

داد میزنه:

\_ نزن دیوونه دهنهت داغون شد..میرم بیمارستان.

\_ روشن کن منم میام.

\_ دم درم زود فقط.

سریع به اتاق میرم...دم دستی ترین و ساده ترین

مانتو شالمو میپوشم وگوشی به دست از در خونه خارج میشم

سوار میشم و قباد با تکاف ماشینو از جا میکنه.

دیگه دست خودم نیست قطره های اشک شروع به باریدن کرده بودن.

قباد مدام میگفت:

\_ اروم خانمم، خوب میشه چیزی نیست اروم باش.

هوا کم کم تاریک میشد...فقط خدارو صدا میزدم

گوشیم زنگ خورد حامی بود:

اتصالو زدم.

\_ بله؟

نیکی با گریه میگفت:

\_ بیا...زود بیا نیلی....هانیه.

اشک میریختم و با حق حق میگفتم:

\_ دارم میام.

قطع میکنم.

با ترمز وحشت ناکی قباد وایمیسته با هم وارد بیمارستان میشیم...قباد با پرستارا کل کل میکنه

من اما یکی شونو هول میدم و به طرف اتاق آشنا پرواز میکنم.

قبادم طولی نمیکشه که کنارم میدوئه

با دیدن لشگر شکست خورده ی رو به رو با چشمایی که از فرط ناامیدی و ترس گرد شده فقط به حسام نگاه میکنم.

حسامی که مردونه شونه هاش میلرزه اما دستش رو صورتشه صدای قلبم مثل تیک تاک ساعت تو گوشم می پیچه.

قباد خیلی زودتر از من به خودش میاد و به طرف بچه ها میره.

اروم قدم برمیدارم، حسام سر میچرخونه به طرفم نگاهش که به نگام می افته، طوفانی تو دلم بر پا میشه از اونا که خونه خراب کنه.

چقدر اشک ریخته این بزرگ مرد این چند وقت.

چقدر شونه هاش لرزیده این صبور مرد این چند وقت.

بلند میشه و به طرفم میاد قفل میکنم.

اولین قدمی که بر میداره

جونم میخواد بالا بیاد.

این وسط فقط حسام بود که میسوخت و دم نمیزد.

دومین قدم لبخند میزنه.

شوک عجیبی بهم وارد میشه.

چی شده؟؟

نیکی تو بغل حامی گریه میکنه و حامی ام لبخند به لب اشکای خودشو پاک میکنه

این ایست قلبی؟؟ این... چی بود این وسط

برگشتم قباد با لبخند با پدر و مادر هانیه حرف میزد.

حسام که جلوم رسید تکیه به دیوار سُر خوردم.. اونم جلوم نشست.

لب باز کرد:

\_ برگشت.. هانیه ام برگشت.

لبخند پر از دردی میزنم... فکرم به نا کجا آباد که نرفته بود.

هووووووف.

حسام باز لب باز میکنه:

\_ بردنش بخش.

\_ پس شما چرا اینجایید؟؟

\_ الان بردنش.

\_ خدارو شکر.

قباد اومد جلو و کنارمون نشست...زمین سردو کثیف بیمارستان عجیب خستگی رو از تنمون به در میکرد.

قباد رو به حسام:

\_ آخر هفته چطوره??

حسام:

\_ برای چی؟

\_ عروسیت.

\_ عالیه.

لب باز میکنم:

\_ از همون قدیمم خول بودین.

صدای ویدا تو راهرو نشون از اومدنشون میداد.

ویدا نگام کردو گفت:

\_ چی شد؟؟؟؟؟؟

قباد جواب داد:

\_ خوبه زنداداشیم آروم باش واس فندوق عمو خوب نیس خوبه حالش بردنش بخش.

پدرام هووووفی کشیدو دستاشو پشت سرش قلاب کرد و چرخ زد.

ویدا مدام میگفت:

\_ خداروشکر...خداروشکر.

آره واقعا خداروشکر...ما هانیه رو از خدا داریم...از خدا

یک هفته بعد.

جلوی آئینه نشستمو به خودم نگاه میکنم

به خودمی که امشب قرار بود برای بار دوم قبادو تو کت شلوار خواستگاری ببینم.

برای بار دوم اجازه بدم وارد قلمروی من شه.

خنده دار بود..دوبار از یک سوراخ گزیده شدن!

کی باور میکرد??



یاده چهار روز پیش باز جلو چشمم زنده میشه و لبخند میزنم:  
(با قباد، حسام، ویدا، پدرام، نیکی و حامی دور هانیه جمع بودیم.  
از هر دری حرف میزدیم.... حسام حسابی هانیه رو میخندوند هیچ فکرشم نمیکردم حسام این  
باشه

یه مردی که بخاطر عشقش دست به هرکاری میزنه حتی دلک بازی  
مامان بابای هانیه که اومدن، حسام جلو تخت هانیه زانو زدو حلقه ای از جیب در آورد  
که هممونو قافل گیر کرد  
هانیه با گریه از خدا خواسته حلقه رو دستش کرد که باعث خنده ی مامان و باباش شد  
چقدر زود میگذره

لباس به تن و آرایش ملایم کرده حالا به خودم تو آینه زل زدم  
کت و شلوار شکلاتی کرم. موهای بافته شده و لب های قرمز شده  
اینا تدارکات امشبم بودبرای رفتن به پیشواز پسری که سخت زمینم زد... خبر تازه چی  
دارم!؟؟؟؟ این که میخوامش. این ماری که یه بار گزیدمو عجیب میخوامش  
نیکی اومد دنبالم.

باهم از اتاق خارج شدیم خوب میدونست حال دلم خرابه، حرفی نمیزد.  
وسط سالن نرسیده بودیم که صدای زنگ ول وله به جونم انداخت  
خدایا فقط ختم بخیر کن  
بابا و حامی ام تو سالن بودن  
دلهره ام زیادی به حالم دامن میزد... سری پیش انقدر اضطراب نداشتم.  
ثریا درو باز کرد با حامی و بابا و نیکی نزدیک در شدیم برای استقبال.  
اول حسام بعد پدرام و ویدا و بعدم قباد وارد شدن.  
قباد دستگل به دست... کت و شلوار مشکی و پیرهن سفید اتو کشیده... از همیشه جداب ترش  
کرده بود.

گلو گرفتم و اون محو تماشای دختری بود که حسابی گر گرفته بود.  
تشکر کردم  
قباد به پدر که رسید... خم شد دست بابا رو ببوسه که بابا نداشت و بغلش کرد  
حامی تعارف زد بشینن.

گلو به ثریا دادم و همگی نشستند.  
بحث شرکت بین بابا و حسام گل انداخته بود حامی ام گاهی تو بحث شریک میشدی، ولی قباد!  
خندم گرفته بود، هی عرق میکرد مرد 30..31 ساله چه خجالتی ام میاد برا من  
نیکی ام هی چشم و ابرو می اومد برام.  
ویدا که کنارم نشسته بود گفت:  
\_ ببین چه به روزش آوردی... تو راه سه دفعه زد بعل آب معدنی رو صورتش خالی کرد.  
خندم گرفته بود:  
\_ ماییم دیگه عزیزم.  
ویدا با صدای اروم:  
\_ مردشورتو ببرن که داری جاریم میشی.  
\_ جووون که.  
صدای سرفه ی مصلحتی بابا:  
\_ خوب بهتره بریم سر اصل مطلب.  
قباد به آنی سرفه اش گرفت و حامی هی میزد پشتش  
هم خندم گرفته بود هم دلهره داشتم.  
صدونه  
قباد عذر خواهی کردو بابا ادامه داد:  
\_ دختر بزرگ من چند وقت دیگه عروسیشه... از زندگیش راضیه، از دامادش  
راضیه، خوشبخته... دامادم مثل پسر مه  
(بابا این سری شمشيرو از رو بسته بود)  
قباد وسط حرف بابا پرید:  
\_ شرمنده آقا سلمان باید یه حرفایی رو بزنم.  
بابا با نمه اخم به قباد نگاه کرد... همه به قباد نگاه میکردیم... نیکی صلوات میفرستاد  
خدایا ختم بخیر.  
قباد به جمع نگاه کردو بابا گفت:  
\_ میشنویم جناب شیبانی.  
قباد شروع کرد:

\_ شما هرچی بگید حق دارید... (به من نگاه کرد و بعد به زمین خیره شد) الانم که اینجام مدیون بخشش و بزرگی شمام، منت سرم گذاشتین.. بزرگی کردین... الان که اینجام باورم نمیشه قراره داشته باشمش... باید بدونید که دخترتون همون قدیسه ی معروفه... که اگر نباشه من مرده ی متحرکم. دیره که بگم غلط کردم.. من از رفتار بچگانه خودم سخت شرمسارم.

شما بزرگی نشونم دادین.. ولی برای اثبات حرفم هر کاری که بگید میکنم شده تو همون محضر جلوی مردم دست نیلی رو میبوسم به پاش می افتم. تا بله بده.

من بهش احتیاج دارم... به ثانیه ثانیه نفس کشیدن کنارش احتیاج دارم... به شما برای داشتن نیلی..... دختری مثل نیلی حسودی میکنم

داشتن نیلوانا بهترین اتفاق زندگیه... بهترین.

(نفسام به شماره می افته... مرد من چقدر خودشو غرورش لگد مال میکنه تا خودشو ثابت کنه)...

صد و ده

بابا نفس آرومی میکشه و میگه:

\_ قباد به خدای احد و واحد... به خدای احد و واحد قسم میخورم، یک روز اشکشو ببینم، برش میگردونم بی هیچ حرفی! غیابی طلاقشو میگیرم.. داغش به دلت بمونه، این سری نیلوانام اگه شکست بخوره

سر شکسته نیست چون فرصتی که از مادرش یاد گرفته بودو بهت داد.

اگر خدایی نکرده برگشت جاش رو تخم چشمه پسره جمشید شبانی... ختم کلام.

حسام:

\_ نیلی برای هممون عزیزه آقا سلمان... با اجازتون دهن شیرین کنیم.

بابا نگاهی به من کرد و من سر به زیر انداختم بابا سنگ تموم گذاشته بود.

\_ بفرمایید یا علی.

اشک تو چشمام جمع شد... که وقتی چشم قباد بهم افتاد.

اخم کرد و لب گزید.

لبخند زدم... مال من شده بود؟ چی از این بهتر؟

داشتنت ارزو بود و خدا با برآورده کردنش فقط بزرگیشو بهم ثابت میکنه..

اون شب من بله دادم و قرار شد با نیکی و حامی و قباد برای خرید حلقه بریم کنار مردی راه میرفتم که ازش یه اسطوره ی شکست نا پذیر ساخته بودم... کنار کسی که

آرزوم بود.

کنار کسی که اوامده بود...بوی خوشی و اینده ی روشن و میداد  
شاید سه سال غربت ارزششو داشت.

به طلا فروشی ها خیره میشدیم.

قباد دست رو حلقه ای تمام نگین گذاشت...خیلی زیبا بود.

نشد رو حرفش نه بیارم اما گفتم:

\_ من ساده تر میخوام.

گفت:

\_ چرا خانمی؟

\_ حلقه و اینا بهانه است...من گران بها ترین مرد زمینو مال خودم کردم...این که باد هواست

(.جووری گفتم که حامی و نیکی نشنون)

قباد که دستامو گرفته بود اروم بوسیدو گفت:

\_ اگه یه خوابه...خدا کنه بیدار نشم.

\_ بیداری آقا...بیدار تر از همیشه.

قرار شد فردا شب برای حلقه دست کردو صیغه ی محرمیتو یه سری حرفا مثل مهریه بیان حرف

بزنن

صد و یازده

فرداشبم فرارسید...تیپ رسمی زده بودم.

صیغه توسط پدر خونده شد

و حلقه ای که به دستم توسط قباد افتاده شد

لرزش دستش خنده دار بود

مرد گنده...این همه هیجانو از کجا آورده بود!

جلوی همه پیشونیمو بوسید

و این حلال ترین بوسه ی دنیا بود.

بحث به مهریه رسید قباد میگفت الا و بلا 1375 یعنی تاریخ تولدم.

آخرم حرف قباد شد.

همه چیز درست پیش می رفت.

ولی بابا میخواست تا موقعه عقد قبادو کمتر ببینم و کمتر باهاش باشم.  
قباد وقتی فهمید خیلی دلخور شد  
اما اصلا به روم نیاورد و من چقدر ممنونش بودم..  
یک هفته ای بود که برای خرید جهیزیه با نیکی به شوش می رفتیم  
نیکی نیم وقت میرفت شرکت این روزا.  
خبر بله دادن من به قباد مثلا بمب پیچید  
اما این بار دلم قرصش بود  
به اسرار نیکی منم یکم وسیله میخریدم  
که وقتی قباد فهمید کلی مخالفت کرد و گفت:  
\_ خونه من همه چی داره دختر...هرچی نخواستی عوض میکنم برات  
که نیکی ام در جوابش گفت:  
\_ جهاز واجبه....حرف نباشه.  
انباری خونه تقریبا پر شده بود...از جهاز ما...حسابی سر گرم بودیم  
یه روز که از شوش برگشتیم حامی به نیکی زنگ زد و گفت شام با من بریم رستوران چون قبادم  
بهاش بود  
صد و دوازده  
جلوی آینه ایستادم.  
بهترین لباس و ارایشو برای امشب در نظر گرفته بودم.  
با نیکی به راه افتادیم،  
توراه بودیم که نیکی گفت:  
\_ میگم نیلی، به نظرت بس نیست؟؟خریدا تموم شدها  
من:  
\_ چی میگی..یه سری چیزا مونده.  
نیکی:  
\_ بابا من از کتوکول افتادم،بسه دیگه  
\_ کم غر بزن..یه سری دیگه بریم تکمیله.

به رستوران که رسیدیم درست کنار شاسی بلند دوست داشتتیش پارک کردیم و وارد رستوران شدیم

با ورودمون گارسونی نزدیک شد:

\_ سلام؛ خوش اومدید، خانما ارجمند؟

به نیکی نگاه کردم و گفتم:

\_ بله

گارسون:

\_ لطفا برید طبقه بالا.

\_ مچکرم.

با نیکی از پله ها بالا رفتیم... دیدیمشون

قباد از دور سر تکون داد و ما نزدیک شدیم و قباد بلند شد و ایستاد.

بی خجالت تو همون فضای نسبتا بزرگ رستوران بغلش کردم.

دو روزی میشد که ندیده بودمش... و دلم هوس عطر مردونشو کرده بود.

با ولح بلعیدم زیر گوشم زمزمه سر داد:

\_ فکر منم باش، اینطوری میپیری بغلم.

ازش جدا شدمو گفتم:

\_ دوس دارم، آقامون.

با مهر فقط زل زده بود به دختری که حالا خامی سابقو نداشتو واسه خودش زنی شده بود.

دل میبردو شگفت زده میکرد، مردیو که دیوونه وار عاشقش بود.

رو کردم سمت حامی و نیکی که کنار هم نشستند بودنو زل زده بودن به ما.

قباد صندلی رو برام عقب کشید تا بشینم.

در حال نشستن گفتم:

\_ سلام حامی

حامی با خنده:

\_ چه عجب ماهم اون وسط مسطای عاشقونه ها دیده شدیم

خندیدم و گفتم:

\_ درک میکنی دیگه.

قبادم نشست.

حامی چشمک ریزی زد میدونستم قصد اذیت نیکی رو داره زیر چشمی نگاهی به نیکی کردو گفت:

\_ والا ما نامزد بودیم، ولی نه دیگه انقدر دیووونه هم.

نیکی جیغ خفه ای کشیدو گفت:

\_ دیونه ام نبودى؟؟

حامی سرشو برگردوند سمت نیکی با عشق فراون نگاهش کردو لب باز کرد:

\_ معلومه که بودم، هستم، خواهم بود خانمم

نیکی لبخند مسخره ای زد که باعث شد هممون بخندیدم.

صد و سیزده

گارسون اومدو همه سفارش کوبیده دادیم.

دستم گرم شد

به دستش که روی دستم قرار گرفت نگاه کردم

نگاه از دستامون گرفتمو بهش زل زدم.

(خدایا گفته بودم برای این عشق به تو مديونم!)

آروم گفت:

\_ تو همین هفته عقد میکنیم.

یهو سرفه ام گرفت، و قباد هی به پشتم زد

نیکی گفت:

\_ چی گفتی..خواهرم به بال بال اومد

سرفه ام تموم شدو گفتم:

\_ چی میگی؟ عقد کنیم؟ حالت خوبه!

نیکی با چشمای گرد:

\_ چی؟ کجا؟ کی؟؟

حامی:

\_ مدرسان شریف.

خندم گرفته بودحامی رو کرد به نیکی:

\_ میگه فردا پیام بگم عقدش کنم... نمیتونم دوریشو تحمل کنم  
نیکی:

\_ ای بابا خدا بده شانس.

حامی با لحن بچگونه ای:

\_ یعنی من تورو ندوست؟

نیکی:

\_ چرا دوست؛ اما قد قباد ندوست.

با کلافگی از بحث نیکی و حامی رو کردم به قباد:

\_ معلوم هست چی میگی؟

قباد به صندلی تکیه دا و گفت:

\_ از همیشه مطمئن ترم.

دلم لرزید.

بعد از رستوران با نیکی به سمت خونه به راه افتادیم.

رسیدیم ساعت 11 بود.

لباس عوض کردم؛

گوشی رو برداشتم و رفتم سمت شماره هانیه... با دومین بوق جواب داد:

\_ سلام بی معرفت.

\_ سلام... ببخشید درگیرم چطوری بهتری؟

\_ اره عزیزم خوبم... تو چطوری؟

\_ خوبم... درگیر خرید جهاز نیکی ام.

خندید و گفت:

\_ و جهاز خودت.

گفتم:

\_ یه جورایی... از حسام چ خبر؟

\_ سلامتی دارم میرم خونه باغ.. (خونه پدری قباد)

\_ چرا اونجا؟؟

\_ حسام زنگ زد گفت بیا... خبر داری که مامان بابا رفتن کیش.



\_اره راستی، حامی گفت برو مزاحمت نمیشم اون بی معرفتم سلام برسون. درضمن خیلی خوش بگذره

خندید:

\_مرض، حتما. میبینمت فعلا

گوشی رو قطع کردم و نفهمیدم کی از خستگی بیهوش شدم  
(هانیه)

ماشینو پارک کردم و با ریموت قفل کردم.

زنگ عمارتو به صدا در آوردم و آیفونی که صدای عزیزتر از جانم رو به گوشم می رسوند:

\_جااان خانم خانما... بفرمایید

صد و چهارده

لبخندی به بی پروا بودن این مردی که همه یه جورایی بزرگ میخوننش، میزنم  
درو هول میدم و وارد میشم.

از نبودن مامانو بابا سواستفاده کردم.

حسامم غریبه نبود، یه جورایی نامزدم بود؛ وقتی اون پدرام عوضی اونطوری بی آبروم کردو اسم  
گذاشت روم و رفت به حسام بیشتر دل بستم و دلم قرص تر از همیشه شد برای انتخابش.

از دور قامت مرد این روزامو دیدم کسی که زیادی اسطوره بود. زیادی نایاب و بزرگ بود زیادی  
خواستنی بود.

زدیکش که شدم دستاشو باز کردو از خدا خواسته پریدم بغلش.

عاشق که بشی بی حیا میشی... بی پروا میشی... بچه میشی و با عشقت خیلی چیزارو تجربه  
میکنی.

مثل حکم زنیتم که تو شمال، به نام حسام زدم.

حسام:

\_موش خورده زبون هانی خانممو؟

\_دعوتم نمیکنی بریم تو؟؟

\_وای حواس منو، بفرمایید خانم.

از بغلش بیرون اومدمو باهم وارد خونه شدیم.

هنوز رو مبل نشسته بودم که گوشی حسام زنگ خورد نگاه کردو گفت:

\_ قباد.

اتصالو زدو:

\_ سلام... کجایی؟؟

.....

\_ امشب؟

.....

\_ خوب بود حالش؟؟

.....

\_ دلم براش تنگ شده.

(میدونستم نیلوانارو میگه...لبخند زدم که یهو چشماش گرد شد و گفت:

\_ نه داداش بیای اینجا چیکار؟ برو خونت....دمت گم.

.....

(هووووف کلافه ای کشیدو گفت:

\_ نه داداش...فردا میبینمت حرف میزنیم

میخوام بخوابم.پس تا فردا

قطع که کرد نفس راحتی کشیدو گوشی رو گذاشت تو جیب شلوار گرمکن خونگیش و اومد کنارم

رو مبل نشست.

بلند میشه و به طرف آشپزخونه میره و همینطور میگه:

\_ با شربت آلبالو چطوری خانمم؟

\_ بدم نیامد.

با گوشیم سر گرم بودم که با دوتا لیوان شربت اومد ...باز کنارم نشست.

یکم از شربتو مزه مزه میکنم نگاش زومه روم بیشتر هولم میکنه.

یکم حرف میزنه..از این که مامان اینا کی برمیگردن و من از قباد میپرسم و از هر دری حرف

میزنیم.

یکم که میگذره پا میشم و لیوانارو به آشپزخونه میبرم،آبو باز کردم لیوان اولی رو که شستم.

دستی دور کمرم حس کردم:

\_ خانمم خسته میشه...هانیه بیا بشین همین چند دقیقه رو؛میخواوی بری.

((((یاد اتمام حجتم پشت گوشی افتادم که شب نیمونم... و اون با کمال میل قبول کرده بودو به خواسته ام احترام گذاشته بود))))

\_ میام الان. دوتا لیوانه دیگه.  
از این که نزدیکم بود حسابی معذب بودم.  
\_ باز که لبو شدی زندگیم.  
باهم به سالن رفتیم کم کم قصد رفتن کردم  
کلید ماشینو برداشتم و اون فقط نظاره گر من بود.  
لب باز کردم:  
\_ برم کم کم عزیزم دیر میشه کاری نداری؟؟  
به طرف در رفتیم که گفت:  
\_ بیشتر می موندی.  
\_ دیروقته حسام خیابونا خلوته میشه، حس خوبی ندارم...  
قدم اولو که برمیدارم دومی پام گیر میکنه به پله با ترس هینی میکشم به جای افتادن رو به جلو،  
توسط فردی به عقب کشیده میشم محکم میخورم به سینه ی محکم مردی که زنونگیمو به  
نامش کردم  
( نیلوانا)  
چشم بهم زدم  
خودمو کنار مردم سر سفره عقد تو محضر دیدم.  
میلرزیدم..بی اختیار  
میترسیدم...بی اختیار  
استرس داشتم ..بی اراده  
عبور قطره های عرق مرگ از مهر های کمرم بهم دهن کجی میکرد.  
ناخودآگاه فکر این سه چهار سال تو ذهنم رژه میرفت  
و از همیشه و همیشه منقلب ترم میکرد  
دلهره ام اسید معدمو متلاشی میکرد  
نیکی به نقش مادری نگران  
بیشتر از همیشه میون جمع، نگران بهم چشم دوخته بود

میدونست این خواهر زجر کشیده فکرش کجاست.  
فامیل اما با حقارت تمام به دختری که باز کنار فردی که بی آبروش کرده بود نشسته بود نگاه  
میکردن.  
چقدر دایی دعوا کرد وقتی بهش گفتیم میخوایم عقد کنیم.  
چشمم به حسام افتاد کنار هانیه اش ایستاده بود به من زل زده بود.  
لب زد لبخونی بلد بودم:  
\_ نترس..من هستم.  
آخ که دله اروم شد از این برادرانه ها...وجودمو آرامشی گرفت که باورش برای خودمم سخت بود.  
اما هنوزم رمق این که بگم حسام داشتم زهره میتراکوندمو ندارم.  
قلبم یکی درمیون خون کمپاژ میکنه.  
اشتباه که نکردم..کردم؟  
غباد بلند شد.  
دلَم هری ریخت،نه جان دل قبل از خطبه؟؟  
کاش پدر راضی نمیشد  
من قبادو نامزد عاشق ترم،دیوونه ترم  
عقد چرا،خاطره بد چرا.  
چشم افراد گرد میشه.  
بابا با وحشت به این مردی که کنار دخترش ایستاده نگاه میکنه میتراسه از گزیده شدن دوباره  
توسط قباد.  
نیکی زمزمه میکنه با عجز و ناله:  
\_ قباد  
صدو شانزده  
قباد اما اصلا به من نگاه نمیکنه اروم شروع میکنه:  
\_ از خدا سی، سی و یک سال عمر گرفتم (دستاشو تو جیب کت شلوار شکلاتی رنگش  
میکنه..همون کت شلواری که با وسواس برایش انتخاب کردم)ادامه میده:  
\_ تو تمام این سالها شاید مردتر از سلمان ارجمند ندیدم  
اون کسی بود که پدری رو درحقم تموم کرد

بهم فهموند فرصت دوباره رو، شرمنده شدنو.

یا دخترش! همونی که به چشم یه ساده لوح بهش نگاه میکنید. که چرا باز به قباد اعتماد کرده

(برگشت طرفم و زل زد بهم، زل زد بهمش)

ادامه داد:

\_ قباد دیوونه وار منتظر فرصتِ دوباره از طرف دختری بود که چهارسال پرستیدش و سوخت تو

نبودش. به جون خودش که دین و دنیا مه.

تا آخر عمرم مدیونِ این فرشته ام نیلی منت سرم گذاشت و افتخار داد همسرم شه.. ساعتی که

نداشتمش زندگی نکردم (قباد تارشد. چشمام بالاخره بارید) ادامه داد:

\_ کنارم دارمش و این لطف خدا فراموش نشدنیه

بامهربونی زل زد بهم:

\_ افتخار یه عمر زندگی کنار کسی که جونشی دل و دین و ایمونشی به من میدی؟

دلم لرزید، پشتم لرزید

مگر میشد به این مرد گفت نه؟

اروم چشم بستم و لب باز کردم:

\_ باکمال میل.

صدای دست حاضرین بهم فهموند که زیادم اشتباه نکردم... گاهی گزیده شدن از یک سوراخ

دوبار واجبه.

باهم چندین امضا زدیم و برای خوش بختی با هم عهد بستیم.

بابا و نیکی امروز بیشتر از همیشه میخندن حامی شیرینی تعارف میکنه حسام و پدرام و ویدا و

هانیه دورمون و قباد که فقط و فقط منو نگاه میکنه.

و من که دعا میکردم اگر خوابه جوری عمیق باشه که هیچ وقت بیدار نشم.

اون روز بعد از محضر همه به خونه ما رفتیم.

صد و هفده

ثریا حسابی برای شام تدارک دیده بود.

شام که صرف شد مردها یه طرف نشستند بودن و منم پیش هانیه و نیکی و ویدا بودم.

نگاهای خیرشو رو خودم حس میکردم حتی پدرام که چند باری صداس زدو گفت حواسش

کجاست.

ویدا چقدر خندیدو مسخره کرد عشقمو.  
بابا همون شب ازم خواست زودتر جهازمو کامل کنمو منم شرمو کم کنم، البته بابا خیلی محترمانه  
اینو خواست.  
بابا حرف از عروسی نیکی رو وسط کشید که حامی کلی موافقت کرد از اولم حامی دلش عروسی  
میخواست... اما نیکی دوس نداشت  
اما تسلیم جمع شد  
قرار شد بعد از عروسی نیکی عروسی ما باشه  
تو چشمای قباد چراغونی شد  
اون شب قباد بدون هیچ درخواستی که شب اول عقدمون کنارهم بخوابیم، خداحافظی کردو به  
عمارت پدری رفت.  
بخاطر خواسته من خونه اشو کاغذ دیواری میکردن.  
تا جهاز که بردم همه چی کامل باشه.  
به خاطر همین عمارت پدری باحسام سکونت داشت  
وقتی قباد میرفت همه متعجب بودن... حق داشتن  
اما من مدیون مرد مهربون و فهمیده ام بودم  
نمیخواست از الان دلهره داشته باشم.  
روزا میگذشتن عروسی نیکی با خوشی تموم شد... همون شب حسام جلوی ما قرار عروسی با  
هانیه رو به بعد از عروسی منو قباد موکول کرد  
که کلی هانیه سرخ و سفید شد.  
نیکی سه روز بعد از عروسیش صبح بهم زنگ زد:  
\_ نیلوانا پاشو بیا اینجا هرکاری میکنم این بوفه ی لعنتی قشنگ چیده نمیشه.  
\_ باشه صبونه بخورم میام.  
صد و هجده  
وقتی رسیدم حامی تازه از خواب بیدار شده بود  
شروع کردم به چیدن با وسواس داشتیم با نیکی جا به جا میکردیم... که زنگ آیفون به صدا  
دراومد.  
حامی درو زدو در آپارتمانو باز کرد که قباد با یه جعبه شیرینی وارد شد.

حواس منو باش صبح یادم رفته بهش زنگ بزدم.  
با دیدنش خستگی از تنم رفت.  
با لبخند بهم نگاه میکرد.  
یک ماهی از عقدمون میگذشت ولی قباد جز گرفتن دستام و در آغوش کشیدنم هیچ کاری باهام نداشته.  
شب عروسی نیکی همش ازم دوری میکرد بقول خودش نمیخواست اختیارشو از دست بده  
و بعضی وقتا انقدر نگام میکرد میگفتم:  
\_ چرا انقدر نگام میکنی قباد!!  
قبادم فقط جواب میداد:  
\_ دارم فکر میکنم چه کار خوبی کردم که خدا تورو بهم داده، همسری مثل تو داشتن بهترین اتفاق زندگیه.  
با بیشگونی که از بازوم توسط نیکی گرفته شد آخی گفتم نگام که هنوز رو قباد بودو برداشتم و به نیکی چشم دوختم.  
نیکی لبخند ژکندی زدو گفت:  
\_ چه مرگته؟ چرا قیلی ویلی میری!  
قباد شیرینی رو به حامی دادو اومد جلو.  
رو به نیکی گفت:  
\_ کم از خانمم کار کشیدی حالا بشگونشم میگیری؟؟  
نیکی با خنده با قباد دست دادو گفت:  
\_ قبل از این که خانم شما باشه خواهر بنده است.  
قباد با خنده دست نیکی رو ول کردو دستشو به طرف ستم دراز کرد.  
دست که دادم دستمو آروم بوسید که نیکی گفت:  
\_ اگه خدا قبول کنه دوتا تازه عروس و داماد اینجا وایستادن، مراعات لطفا... (به خودشو حامی اشاره کرد)  
قباد همینطور که به من زده بود به نیکی گفت:  
\_ دست خودم نیست. توام عادت میکنی خواهر زن جان.  
صد و نونزده

حامی خندید و جعبه شیرینی رو گذاشت رو کانترو و به نیکی گفت:

\_ خانمی تازه اولشه.. دیر یا زود میفهمه چه کلاهی رفته سرش

نیکی با چشمای گرد:

\_ بله بله؟؟؟ مگه تو کلاه رفته سرت؟ ای بابا هرکی ندونه میگه من عاشق سینه چاکت بودم.

حامی با ترس ساختگی رفت پشت قبادو گفت:

\_ نیلی .. کنترل کن خواهرتو.

من روزنامه ی مچاله شده ی دستمو انداختم روزمین و دست به کمر رو به حامی گفتم:

\_ این سری منم میام براتا.

حامی رو به قباد:

\_ باجناب جان حلوای شب هفتم دست تورو میبوسه.

قباد خندیدو گفت:

\_ آدم نمیشی حامی.

کارمون که تموم شد نیکی چهارتا پیتزا برای ناهار سفارش داد.

بعد ناهار مبلا آخرین چیزایی بودن که قبادو حامی جابه جا کردن.

قباد رو به من:

\_ بریم بانو؟

نیکی:

\_ کجا برید؟ بمونید شام.

قباد:

\_ نه دیگه ساعت هفت شبِ بابا هم تنهاس برم یه عرض ادبی کنم.

گفتم:

\_ اره ممنون... قباد درست میگه بابا تنهاس.

مانتو پوشیدم و کیف برداشتم

با نیکی و حامی خداحافظی کردیم

به نیکی گفتم باز کاری بود بهم زنگ بزنه.

نیکی بوسیدم و تشکر کرد.

سوار که شدیم قباد به راه افتاد.



تو راه دستمو گرفت و رو پاش گذاشت و دستشم رو دستم  
زمزمه کرد:

\_ خانم ما کی آمادگی پوشیدن لباس عروس دارن؟  
لبخند زد:

\_ لحظه شماری میکنم آقای هول.  
قباد لبخند زد و گفت:

\_ دوهفته دیگه خوبه؟

\_ بله، منم جهازم کامله.

قباد کلافه گفت:

\_ جهاز دیگه چه صیغه ایه بابا خونه من فقط عروس میخواد همه چی هست دوست نداشتی  
عوض میکنم همه رو.

دستاشو فشار دادمو گفتم:

\_ جهاز واجبه، کم غر بزن

قباد سر تکون داد و چیزی نگفت.

رسیدیم، ترمز کرد و باهم پیاده شدیم.

صد و بیست

اومد تو و با بابا سلام علیکی کرد و چایی خورد.

منم رفتم اتاق لباس راحتی پوشیدم و اومدم پایین

دیدم بلند شده که بره.

از بابا خدافظی کرد و تا باغ همراهیش کردم

برگشت سمتم:

\_ برو تو عزیزم... من میرم.

\_ چرا به بابا نگفتی؟

\_ چیو؟

\_ عروسی.

\_ امشب برم با حسام حرف بزنم ببینم چی میگه فردا به بابا زنگ میزنم.

\_ باشه گلم

\_ اجازه مرخصی؟

\_ اجازه منم دست شماست به سلامت.

خندیدم به دستم اشاره کردم که تو دستاش بود گفتم:

\_ ول کن دیگه مرخصی(خندیدم)

دستمو بوسیدو ول کردو خداحافظی کردیم.

به عمارت برگشتم.

روزا گذشتن اتفاقی رخ نداد جز قبولی بابا برای عروسی ما و درگیر خرید شدن منو نیکی و قباد.

سرمون انقدر شلوغ بود که فرصت حرف زدن تو خلوت با قبادو نداشتم.

که بالاخره شب موعود فرا رسید...تو پوست خودم نمی گنجیدم

این من بودم؟ با لباس سفید آستین دار مروارید دوز؟

چقدر عوض شده بودم. یه رنگ مو انقدر آدمو تغیر میده؟

صدای آرایشگر که منو به خودم آورد:

\_ خوشگله، آقاتون اومد.

شنل پوشیدم فقط صورتم معلوم بود از آرایشگاه خارج شدم قباد تو حیاط دیزاین شده ی

آرایشگاه با فیلمبردار منتظر بود.

برگشت چشم تو چشم که شدیم.

از حرکت ایستاد..منم مات این مرد کت شلوار پوش و خوش هیكل شدم با اون موهای خوش

حالت...دلبری میکرد

قباد با فیلمبردار اومد جلو.

دستگل سرخو بهم داد و دستمو بوسید و بعد پیشونیمو.

فیلم بردار خندید

موهای شینیون شده بازم از کنار شنل بیرون زده بود.

زمزمه کرد:

\_ چه میکنی با دلم بانو.

ادامه داد:

\_ دفعه اولته؟

با تعجب گفتم:

– چی.؟

– موهات... رنگش!.

سر به زیر انداختمو گفتم:

– ترسیدم دوست نداشته باشی.

– ماه شدی زندگی... ماه.

– دیر شد پسر خوب، بریم؟

(چشمکی زد)

لبخند زد و گفت:

– بفرمایید خانمم.

صد و بیست و یک

کمکم کردو سوار شاسی بلند معروفش شدم.. که به طرز جالبی گل کاری شده بود

فیلمبردارم با یه 206 نقره ای رنگ دنبال ما بود.

قباد به راه افتاد، اصلا نگام نمیکرد و هی با دستمال عرق پیشونیشو پاک میکرد.

شیشه ماشینو دادپایین نفس عمیقی کشید

خندم گرفته بود

به آتلیه که رسیدیم.

وقتی شنل برداشتم، قباد مات و مبهت فقط نگام میکرد انقدر که چند بار فیلمبردار صداش زد

اما تو این عالما نبود.

آخر خودم قاطی کردم و گفتم:

– قباد جانم؟

– جون دلم؟

– بسه نگاه کردن عزیزم دیر شد.

فیلمبردار داشت نور و تنظیم میکرو حواسش به ما نبود

عکسا گرفته میشد

واقعا عروس و داماد نوبر که میگفتن ما بودیم.

کار آتلیه که تموم شد قباد شنل تنم کردو از آتلیه خارج شدیم باز با کمکش سوار ماشین شدم.

تو راه بودیم که دست دراز کردو شنلمو یکم جلو کشید و گفت:

\_ ببخشید اما زیادی نفس گیر شدی... دوس ندارم چشم ناپاک به خانم از گل پاک ترم بیوفته  
لبخند زدمو یکم بیشتر شنلو کشیدم جلو.  
که باعث شد تحسینو تو نگاش ببینم.  
ایستاد. درست رو به روی در عمارت پدریش و پیاده شد  
دروبرام باز کرد و پیاده شدم.  
ویدا با اون شکم نیمه برآمده اش خیلی بامزه شده بود.  
همه جلو او مدن و تبریک گفتن.  
نیکی بغلم کرد... خواهرا نه  
وارد باغ شدیم  
عروسمون به بهترین شکل ممکن به پایان رسید و بهترین خاطره تو ذهنم ثبت شد.  
عروس کشون. قسمتی که عاشقش بودم.  
دم خونه قباد ایستادیم؛  
که حالا با جهاز من چیده شده بودو عطر تازگی داشت.  
صد و بیست و دو  
بابا دست منو قبادو تو دست هم گذاشت:  
\_ به خدا میسپارمتون.  
قباد لبخند زدو من با چشمای پُر پدرو بوسیدم.  
همگی یک به یک جلو او مدن برای آرزوی خوشبختی نوبت به حسام و هانیه رسید؛  
حسام قبادو بوسیدو گفت:  
\_ فکر نکنی بی کسو کاره ها... یه داداش داره که مثل شیر باهاشه.  
لبخند به این برادرانه ها میزنم و هانیه رو محکم در آغوش میکشم و اون میگه:  
\_ کاری چیزی بود بهم بگیا... مدیونی.  
\_ ممنون گلم  
حسام جلو میاد مرده اما من مردد نبودم.  
جلو رفتمو بغلش کردم محکم.  
برادرانه در آغوشم کشیدو ازم خواست بهش اعتماد کنم و باهاش راز دل.  
بعد از اونا پدرام و ویدا؛

پدرام رو به قباد:  
\_ بیینم میتونی یه عروس خوشگل برام بیاری یا نه.  
خندیدم و گفتم:  
\_ وای پسره؟  
ویدا بغلم کردو گفت:  
\_ وای پسرن.  
گنگ نگاش کردم و گفتم:  
\_ دوتان؟  
\_ اووووم  
محکم بغلش کردم بوسیدمش  
قباد پدرامو بوسیدو تبریک گفت.  
با پدرام دست دادم.  
نوبت به خواهرم رسید.  
جلو اومد و بغلم کرد و زمزمه سر داد:  
\_ محرم رازتم... لبخند زدم امشب مگه خبری بود؟؟؟ نمیدونم.  
از قباد قول گرفت که خوشبختم کنه  
خدافظی که تموم شد با قباد وارد آپارتمان 250 متریش شدیم  
درو بست،  
اومد کنارم و  
دستم گرفت و گفت:  
\_ من تو اتاق مهمون میخوابم، تو تو اتاق خودمون.  
لبخند زدم  
به طرف اتاق مشترکمون رفتم.  
روتختی که دور تا دورشو تور حصار گرفته بود  
نشستم  
بغضم گرفت... لعنت به من،

بلند شدم و لباس عروسو به سختی درآوردم و بلیز شلوار زرشکی رنگی که با وسواس با نیکی  
خریده بودمو پوشیدم  
زیادی با پوست سفیدم تضاد داشت و این زیباترش میکرد.  
موهامو باز کردم، به آرایشم دست نزدم.  
فقط لنزمو در آوردم.  
حوصله ی حموم نداشتم... و زیر پتو خزیدم.  
فکرو ذهنم پیش قباد بود، مردی که با یک دیوار فاصله تنها روی تخت کز کرده بود  
گندت بزنی نیلوانا که همیشه به جای کارت میلنگه.  
به آشپزخونه رفتم کتری روشن کردم  
بهترین میزو چیدم.  
همه چیز مرتب بود.  
به طرف اتاق رفتم تا قبادمو بیدار کنم  
قباد خواب بود  
چند لحظه ایستادم  
بهش خیره شدم.  
انقدر نگاه کردم که لای چشاش باز شدو گفت:  
\_ تموم شدم بسه عشق من.  
خندیدیم و کنارش رو تخت نشستمو موهاشو بوسیدم.  
\_ پاشو دیگه.  
گوشیم که کنارم رو عسلی بود زنگ خورد  
اسم نیکی خود نمایی میکرد  
به قباد لبخند زدمو اتصالو زد:  
\_ سلام نیکی.  
نیکی با اضطراب:  
\_ سلام... خوبی؟؟؟ کجایی؟؟ خوبی؟؟  
من:  
\_ خوبم ...

(

\_ پس هرکار داشتی به خودم زنگ بزن.

\_ چشم خواهر برو به زندگیت برس،

خداحافظی کردیم.

گوشی دستم بود که ویدا زنگ زد.

قباد با حرص گفت:

\_ اگر گذاشتن یه دل سیر زندگیمو نگاه کنم!!!

خندیدمو با خنده اتصالو زدم:

\_ سلام ویدا.

ویدا با سرخوشی:

\_ ای ویدا فدات جاری جان

ویدا که انگار داشت با اونطرف حرف میزد گفت:

\_ بیا پدرام خان تحویل بگیر فضول تر از من اون زن رفیقته... نه من.

\_ قربون دهن پدرام خوب شناخت.

ویدا باخیخ:

\_ ذلیل مرده من فضولم؟

قباد پرید وسط حرفمون و گفت:

\_ آهای... توهین به خانمم نداشتیم ها.

ویدا:

\_ سلام برادر قباد، ای بابا ما اگر شانسی داشتیم این داداشت یکم ازت یاد میگرفتو هوای مارو

داشت.

صدای پدرام:

\_ قباد زبون به دهن بگیر گیس تو سرم نمیمونه.

ویدا:

\_ مثلاً زنگ زدم حال جاریمو بپرسم روز اول زندگی مشترکش... نگاه این دوتارو.

\_ ممنون ویدا خوبم

ویدا خندید:

\_ دور از شوخی کاری داری پیام،

\_ بوس.

\_ چندش...بای.

قطع کردم

\_؛میز صبونه حاضره برو دوش بگیر منتظرت میمونم.

لبخند زدو و پیشونیمو بوسیدو گفت:

\_ چشم بهترینم..این صبونه خوردن داره.

به طرف حموم اتاق رفت و من به خالکوبی اسمم که پشتش درست سمت قلبش بود نگاه کردم.

قباد هرروز یه چیزه تازه داشت برام

که ازش کشف میکردم

زیادی دوس داشتم راجبش کنجکاو باشم.

همون اخموویی که تو مهمونی بزرگ بابا بود.

همون مغروری که همه با حسرت نگاش میکردن همونی که همون شب با نقشه جلو اومد برای

نابودی من.

و تنه ای که بهم زدو گفت:

\_ اوه خانم...بدجایی ایستادید

و من حرص خوردم از این که یه ببخشید به اون زبون وامونده اش نیومد و اون استارت ماجرا بود.

به چند سال پیش سفر کرده بودم؟خدا عالمه.

و باز سوالی که ذهنمو درگیر کرد؛

(چرا من؟؟؟نیکی نه....چرا)

صبونه کنارش بهم ملس چسبید از اون ملس های دوس داشتنی.

باهر لقمه ای که برام میگرفت من هاج و واج مرد گنده ای بودم که به زور میخواد تقویتم کنه.

از قباد خواستم بعد از صبونه خونه بابا بریم.

که اونم قبول کرد.

وقتی داشتیم حاضر میشدیم گفتم:

\_ قباد ست کنیم؟؟؟

خندیدو گفت:



– بروووو دختر اذیتم نکن.  
قهقهه ای سر دادم که زل زد بهم گفت:  
– میشه یک ساعت دیرتر بریم؟  
– بیرون منتظرم.  
که این بار صدای قهقهه ی قباد بلند شد.  
(گفته بودم قهقهه که میزنه من مسخ صورت ماهش میشم...هیشکی به خوشگلیه اون  
نمیخنده،هیشکی)  
این مرد هیچ چیزو بی جواب نمیذاشت.  
اخ که من عاشق همین کاراش بودم  
به خونه بابا که رسیدیم؛نیکی اینام اونجا بودن.  
بابا با دیدن ما گل از گلش شکفت و با لبخند برامون آغوش باز کرد  
هم من و هم قبادو بوسید  
ثریا برامون قهوه آورد و همگی دورهم نشسته بودیم که نیکی اومد کنارم:  
– خوبی؟  
– اوهوم...  
ناهار که خوردیم کلی راجب شرکت و سروسامونش حامی و قباد حرف زد.  
ساعت 6 عصر بود که برگشتیم خونه  
هر روز بیشتر از دیروز وابسته قباد میشدم.  
نبودش دیوونه ام میکرد  
زندگی باهاش یعنی بهشت مطلق روی زمین..  
اون همون نیمه ی گمشده م  
همون آرامش دلم  
داشتم شام درست و در گوشم زمزمه سر داد:  
– خسته نکن خودتو خانمی...شام یه چی سفارش میدادم  
– دیگه فست فود ممنوع،همش غذای بیرون تو این مدت،من هستم اینجا برای این کارا.  
قباد گفت:  
– تو هستی اینجا برای آرامش دلم. برای آروم بودنم،برای نفس کشیدنم.

نگام کرد دقیق و گفت:

\_ یکم قیافت عوض شده.

با استرس گفتم:

\_ زشت شدم.

خندید و گفت:

\_ نه خانمتر شدی.

به پایان رسیدیم.

ممنونم همراهای گل... که پا به پای نیلوانا خندیدید و بغض کردید.